بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

اولین کتاب از خمسه شیخ نظامی گنجوی قدوة الابرار و اسوة الاخیار اعنے



بحسن اهتمام بابو منوهر لال بهارگو سپرنتنڈنٹ مطبع منشی نول کشور

در مطبع نامی منشی نولکشور لکهنو طبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

هست کلید درِ گنج حکیم — بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحهٔ فکرت و ختم سخن — نام خدایست بر و ختم کن

پیش وجود همه آیندگان — بیش بقای همه پایندگان

سابقه سالار جهانِ قدم — مرسله پیوند گلوی قلم

پرده‌گشای فلکِ پرده‌دار — پردگی پرده‌شناسانِ کار

منبعِ هر چشمه که جودیش هست	مخرجِ هر چه وجودیش هست
لعل طرازِ کمرِ آفتاب (اضافت بیانی ۱۲)	حُلّه گرِ خاک و حلّی بندِ آب
پرورش آموزِ درون پروران	روز بر آرندهٔ روزی خوران
اوّل و آخر بوجود و صفات	هست کن و نیست کنِ کائنات (پیدا کننده ۱۲ — معدوم کننده ۱۲)
اوّلِ او اوّلِ بی ابتداست	آخرِ او آخرِ بی انتهاست
مُهره کشِ رشتهٔ یکتای عقل	روشنیِ دیدهٔ بینای عقل
داغ نهِ ناصیه داران پاک	تاج دهِ تخت نشینان خاک (سرفراز کننده ۱۲ — آدمیان ۱۲)
خام کنِ پختهٔ تدبیرها	عذر پذیرندهٔ تقصیرها
با جبروتش که دو عالم کم است	اوّلِ ما آخرِ ما یک دم است
بود و نبود آنچه بلندست و پست	باشد و این نیز نباشد که هست
شحنهٔ غوغای هراسندگان	چشمهٔ تدبیر شناسندگان

مخزن الاسرار

پرورش آموختگانِ ازل ‏ مشکلِ این حرف نکردند حل

کز ازلش علم چه دریاست این ‏ تا ابدش ملک چه صحراست این

کن مکن هر چه درو زندگیست ‏ پیش خداوندی او بندگیست

روضهٔ ترکیب ترا حور از وست ‏ نرگس بینایِ ترا نور از وست

منت او راست هزار آفرین ‏ بر کمرِ کوه و کلاهِ زمین

تا کرمش در تتقِ نور بود ‏ خار ز گل نی ز شکر دور بود

چونکه بجودش کرم آباد شد ‏ بند وجود از عدم آزاد شد

در هوسِ این دو سه ویرانه ده ‏ کار فلک بود گره بر گره

تا نگشاد این گرهِ وهم سوز ‏ زلف شب ایمن نشد از دست روز

چون گهرِ عقد فلک دانه کرد ‏ جعد شب از گرد عدم شانه کرد

زین دو سه چنبر که بر افلاک زد ‏ هفت قدم بر کرهٔ خاک زد

گرد قبا جبهٔ خورشید و ماه — زین دو کله دار سپید و سیاه

زهرهٔ میغ از دل دریا گشاد — چشمهٔ خضر از لب خضرا گشاد

جام سحر در گل شب رنگ ریخت — جرعهٔ آن در دهن سنگ ریخت

ز آتش و آبی که بهم در شکست — پیه در و گردهٔ یاقوت بست

اضافت بیانیه ۱۲ — نیز اضافت بیانیه ۱۲

خون دل خاک ز بحران باد — در جگر لعل جگرگون نهاد

سرخ رنگ ۱۲

بلبل سحار را چو فلک تازه کرد — مرغ سخن را ملک آوازه کرد

نخل زبان را رطب نوش داد — در سخن را صدف گوش داد

پرده نشین کرد سر خواب را — کسوت جان داد تن آب را

زلف زمین در بر عالم فگند — خال عصا بر رخ آدم فگند

لوح زر از صورت خاری بشست — حیض گل از ابر بهاری بشست

زنگ هوا را به کواکب سترد — جان صبا را به ریاحین سپرد

تیره و تاریک بود ۱۲

خون جهان در جگر گل گرفت	نبض خرد در مجس دل گرفت
خنده بغمخوارگی لب نشاند	زهره بخنیاگری شب نشاند
ناف شب از مشک فروشان اوست	ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای سخن را که درازست دست	سنگ سراپرده او سر شکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت	هم ز درش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت	دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش	ترک ادب بود و ادب کردمش
سدره نشینان سوی او پر زدند	عرش روان نیز همین در زدند
گر سر چرخ است پر از شوق اوست	در دل خاکست پر از ذوق اوست
دل که بجان نسبت پاکی کند	بر در او دعوی خاکی کند
رشته خاک از در او دانه ایست	نور گل باغش ارم افسانه ایست

خاک نظامی که بتأیید اوست	مزرعهٔ دانهٔ توحید اوست

مناجات اول بدرگاه باریتعالی و تقدس و قهر و سیاست

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات	ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت و پیوند نی	تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد توئی	وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست	ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم چوگان که داد	دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند	جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو	طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان در گرفت	پشت زمین بار گران بر گرفت

گرنه ز پشتِ کرمت زاده بود	ناف زمین از شکم افتاده بود
نام تو بر خاتمِ جانها نگین	ذات جلال تو منزه ز کین
نام تو بر حاشیهٔ دل رقم	حکم تو فرمان دهِ نون والقلم
ذات ترا هست بقای ابد	لطف تو روزی دهِ هر نیک و بد
خاک بفرمان تو دارد سکون	قبّهٔ خضرا تو کنی بی ستون
عقد پرستش بتو گیرد نظام	جز تو اگر هست پرستش حرام
هر که نه گویا بتو خاموش به	هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقیِ شب دست کشِ جام تست	مرغ سحر دست خوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد	گر منم آن پرده بهم در نورد
عجز فلک را بفلک وانمای	عقد جهان را ز جهان برگشای
نسخ کن این آیتِ ایام را	مسخ کن این صورت اجرام را

حرف زبان را بقلم باز ده — دام زمین را بعدم باز ده

ظلمتیان را به پر نور کن — جوهریان را ز عرض دور کن

کرسی شش گوشه بهم در شکن — منبر نه پایه بهم در فکن

حقهٔ مه بر گل این مهره زن — سنگ زحل بر قدح زهره زن

دانه کن این عقد شب افروز را — پر شکن این مرغ شب و روز را

از زمی این پشتهٔ گل بر تراش — قالب یک خشت فلک گو مباش

گرد شب از جبههٔ گردون بریز — جبههٔ هفت اختر گو بر مخیز

تا کی ازین راه نو روزگار — پردهٔ آن راه قدیمی بیار

طرح در انداز و برون کش برون — گردن چرخ از حرکات و سکون

آب بریز آتش بیداد را — زیر تر از خاک نشان باد را

دفتر افلاک شناسان بسوز — دیدهٔ خورشید پرستان بدوز

صفر کن این برج ز حرم هلال	باز کن این پرده ز مشتی خیال
تا بتو اقرار خدائی دهند	بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی راز ما	روی شکایت نه کسی راز ما
بی بدل است آنکه تو آویزیش	بی دیت است آنکه تو خونریزیش
روشنی عقل بجان دادهٔ	چاشنی دل بزبان دادهٔ
منزل شب را تو دراز آوری	روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت	باغ وجود آب حیات از تو یافت (یعنی زندگی)
غمزهٔ نسرین ز باد صبا	کش اثر لطف تو شد توتیا
غنچه کمر بسته که ما بنده ایم	گل همه تن جان که تو زنده ایم
بنده نظامی که یکی گوی تست	در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن	گردنش از بند غم آزاد کن

مناجات دوم در بخشایش حضرت باری عزّ اسمه

ای زازل بوده و نابوده ما ... وی با بد زنده و فرسوده ما

دو جنیبت کش فرمان تست ... هفت فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش توایم ... چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طمعیم از همه سازنده ... جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم ... هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم ... گر تو برانی بکه روی آوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار ... می بپذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که ز باغ توایم ... قمری طوق و سگ داغ توایم

آنچه زبان و ین چه سخندانی است ... گفته و ناگفته پشیمانی است

دل ز کجا وین پر و بال از کجا ... من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد	دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفتت گنگ فرو مانده ایم	من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش	هم تو ببخشای بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم	هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان	چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین	ای کس ما بیکسی ما ببین
بر که پناهیم توئی بی نظیر	در که گریزیم توئی دستگیر
جز تو در قبله نخواهیم ساخت	گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دشت چنین پیش که دارد که ما	زاری ازین بیش که دارد که ما
درگذر از جرم که خواهنده ایم	چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو	خواجگی اوست غلامی بتو

نزل تحیت بزبانش رسان	معرفت خویش بجانش رسان

در حجت نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

تختهٔ اول که قلم نقش بست	بر در محجوبهٔ احمد نشست
حلقهٔ حا را کالف اقلیم داد	طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال	دائرهٔ دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت	تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار	پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد	ختم نبوت به محمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شدست	خاتم او مهر محمد شدست
گوش جهان حلقه کش میم اوست	خود دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست
خواجهٔ مسلوح و مسیحش غلام	آنت بشیر آنت مبشر بنام

ای گویا بزبان فصیح	از الف آدم و میم مسیح
چون الف او راست بعهد و وفا	اول و آخر شده بر انبیا
نقطهٔ روشن تر پرکار کن	نکتهٔ پرکارترین سخن
کبر جهان گرچه بسر در نگرد	سر ز جهان هم بجهان بر نگرد
از سخن او ادبش آوازهٔ	وز کمر او فلک اندازهٔ
عصمتیان در حرمش پردگی	عصمت از و یافته پروردگی
تربتش از دیده جنایت فشان	غربتش از مکه جنابت فشان
خامشی او سخن دلفروز	دوستی او هنر عیب سوز
فتنهٔ فرو گشتن از و ناگزیر	فتنه شدن نیز بود دلپذیر
بر همه سر خیل و سر خیر بود	قطب گران سایه سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته	درس ازل تا ابد آموخته

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست	نیم هلال از شب معراج اوست
داد فراخی نفس تنگ را	نعل زده خنگ شب آهنگ را
وز پی بازآمدنش پای بست	کوکبیان سحر ابلق بدست
چون تک ابلق بتمامی رسید	غاشیه داری به نظامی رسید

در صفت معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

نیم شبان کان ملک نیمروز	کرد روان مشعل گیتی فروز
خود فلک از دیدهٔ عماریش کرد	زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کائنات	هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده از قدمش در وداع	زآمدنش آمده شب در سماع
دیدهٔ اغیار گران خواب گشت	کو سبک از خواب عنان تاب گشت
با قفس قالب ازین دامگاه	مرغ دلش رفته بآرامگاه

پرده برانداخته یعنی ملک | خرقه ور انداخته یعنی فلک

مرغ الهیش قفس پر شده | قالبش از قلب سبکتر شده

گام بگام ارچه تحرک نمود | سیل سبیلش به تبرک ربود

چون دو جهان دیده بر او داشتند | سر زپی سجده فرو داشتند

پایش ازان پایه که سرپیش داشت | مرحله صد مرحله برپیش داشت

رخش بلند آخورش افگند پست | غاشیه‌اش ابر بکف هر چه هست

ناف زمین کان شد او گوهرش | برده سپهر از پی تاج سرش

گوهر شب را شب عنبرین | گاو فلک برد ز گاو زمین

او ستده پیشکش آن سفر | از سرطان تاج و ز جوزا کمر

خوشه کر از سنبل تر ساخته | سنبله را بر اسد انداخته

تا شب او را چه قدر قدر هست | زهره شب سنج ترازو بدست

ریخته توش از دم سیسنبری | بردم این عقربِ نیلوفری

چون زکمان تیر شکر زخم ریخت | زهره ز بر غالیهٔ خوانش گریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب | یونسِ حوتی شده چون دلو آب

تا به حمل تخت ثریا زده | لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گلِ آن روضه و باغ رفیع | ربع زمین یافته رنگ ربیع

شب شده روز از نبت بهارِ شگرف | گل شده سرو از نبت بهار شگرف

زان گل و زان نرگس کان باغ داشت | نرگسِ او سرمهٔ مازاغ داشت

عشرِ ادب خوانده ز سبع سما | عذر قدم خواسته از انبیا

سر کواکب قدمش می‌درید | صفِ ملائک علمش می‌کشید

نافِ شب آگنده ز مشکِ لبش | نعلِ مه افکنده ز سمِ مرکبش

در شبِ تاریک بآن اتفاق | برق شده پویه پای براق

کبک وشش آن باز کبوتر نمای — فاخته رو گشته ز فر همای

صدره سدره شده پیراهنش — عرش گریبان زده در دامنش

چون گل ازین پایهٔ فیروزه فرش — دست بدست آمده تا ساق عرش

همسفرانش سپر انداختند — بال شکستند و پر انداختند

او متحیر ز غریبان راه — حلقه زنان بر در آن بارگاه

پرده نشینان که رهش داشتند — هودج او یک تنه بگذاشتند

رفت بدان راه که همره نبود — این قدمش زان قدم آگه نبود

هر که جز او بر در آن راز ماند — او هم از آمیزش خود باز ماند

بر سر هستی قدمش تاج بود — عرش بدان مائده محتاج بود

چون همه حرف قلم در کشید — زانستر عرش علم بر کشید

مراد از کل مخلوقات ۱۲

تا تن هستی دم جان میشمرد — خواجهٔ جان راه به تن میسپرد

چون بته عرش بپایان رسید | کار دل و جان بدل و جان رسید
دل بگهر خانهٔ اصلی شتافت | دیده چنان شد که خیالش نیافت
دیده که نور ازلی بایدش | سر بخیالات فرو نایدش
راه قدم پیش قدم در گرفت | پردهٔ خلقت ز میان بر گرفت
گرد حدوث رفت ز غایت فزون | سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشندلی | آمده در منزل بی منزلی
غیرت ازان پرده میانش گرفت | حیرت ازان گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پائی نداشت | جست ولی رخصت جائی نداشت
چون سخن از خود بدر آمد تمام | تا سخنش یافت قبول و سلام
پرده برانداخته دست وصال | از در تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بسر انداخته | جان بتماشا نظر انداخته

آیت نوری که زوالی نداشت | دید بچشمی که خیالی نداشت
مطلق ازانجا که پسندیده نیست | دید خدارا که خدا دیده نیست
دیدنش از دیده نباید نهفت | کوری آنکس که بدیدن بگفت
دیدن معبود پسندیدنی است | دیدنی و دیدنی و دیدنی است
دیدن آن پرده مکانی نبود | رفتن آن راه زمانی نبود
یای نسبت ۱۲ | یعنی مقید بوقت ۱۲
دیدن او بی عرض و جوهر است | کر عرض و جوهر ازان سوتر است
هرکه دران پرده نظرگاه یافت | از جهت بی جهتی راه یافت
کفر بود نفی صفاتش مکن | جهل بود نفی جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقید بجای | هرکه چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشم دگر | بلکه درین سر این چشم سر
خورد شرابی که حق آمیخته | جرعهٔ آن در دل ما ریخته

لطفِ ازل تا ابد شش همنشین | رحمتِ حق نازکش او نازنین
لب به شکرخنده بیاراسته | امتِ خود را به دعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده | جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته ازان بارگاه | روی در آورده بدین کارگاه
زان سفرِ عشق بناز آمده | در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهرِ زبانهای ما | بوی تو جان دارو جانهای ما
دورِ سخا را بتمامی رسان | ختمِ سخن را به نظامی رسان

نعت اوّل در حلمِ نبوی علیه الصلوٰة والسّلام

شمسهٔ نُه مسندِ هفت اختران | ختمِ رسل خاتمِ پیغمبران
احمدِ مرسل که خردِ خاکِ اوست | هر دو جهان بستهٔ فتراکِ اوست
تازه ترین سنبلِ صحرای ناز | خاص ترین گوهرِ دریای راز

سنبل او سنبلهٔ روز تاب | گوهر او لعل گر آفتاب

خندهٔ خوش زان دهن شکرش | تا بزد آب صدف گوهرش

چون گهر او دل سنگی نخست | سنگ چرا گوهر او را شکست

آری از انجا که دل سنگ بود | خشکی سوداش در آهنگ بود

کی شدی آن سنگ مفرح گرامی | گر نشدی در شکن لعل سامی

کرد جدا سنگ ملامت گرش | گوهر از رهگذر گوهرش

یافت فراخی گهر از درج تنگ | نیست عجب زادن گوهر ز سنگ

سیم دیت بود مگر سنگ را | کامد وخست آن دهن تنگ را

هر گهری کز دهن سنگ خاست | با لبش از جملهٔ دندان بهاست

گوهر سنگی که زمین کان اوست | کی دیت گوهر دندان اوست

فتح بدندان وتنش جان کنان | از بن دندان شده دندان کنان

چون دهن از سنگ تبه ناشکست		نام گهر کرد بخود بر درست
از بن دندان سر دندان گرفت	تتمه	داد بشکرانه کم آن گرفت
زآرزو داشته دندان گذاشت		کز دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صفت ناورد گه لشکرش	قطعه	دست علم بود زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار		خوش نبود خنجر دندانه دار
آنهمه گر باکرمش بنگرند		خار نهند از گل او برخورند
باغ پر از گل سخن خار چیست		رشته پر از مهره دم مار چیست
با دم بلبل طرف از باغ گیر		با دم طاوس کم زاغ گیر
طبع نظامی که تازه گلیست		برگل او مغز نوا بلبلیست

نعت دوم در تازه داشتن بعثت در جمهور طوایف

ای تن تو پاک تر از جان پاک		روح تو پرورده روحی فداک

نقطهٔ گه خامهٔ رحمت توئی — خامهٔ بر نقطهٔ زحمت توئی

راه روانِ عربی را تو ماه — یاوگیانِ عجمے را تو شاه

ره بتو یابند و تو ره ده نه — مهتر ده خود تو و در ده نه

چون تو کریمان که تماشا و رند — رستی تنها نه به تنها خورند

از سر آن خوان که رطب خورده — از پی ما زانچه آورده

لب بگشا تا همه شکر خورند — زاب دهانت رطب تر خورند

ای شبِ گیسوی تو روز نجات — آتش سودای تو آب حیات

عقل شده شیفتهٔ روی تو — سلسلهٔ شیفتگان موی تو

چرخ ز طوق کمرت بسته — صبح ز خورشید رخت خنده

عالم تر دامن خشک از تو یافت — ناف زمین نافهٔ مشک از تو یافت

از اثر خاک تو مشکین غبار — پیکر آن قوم شده مشکبار

خاک تو از باد سلیمان بهست	روضه چگویم که ز رضوان بهست
کعبه که سجادهٔ تکبیر تست	تشنهٔ جلاب تباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان	تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی	بلکه تو خود سایهٔ نور الهی
چار علم رکن مسلمانیت	پنج دعا نوبت سلطانیت
خاک ذلیلان شده گلشن تو	چشم عزیزان شده روشن تو
تا قدمت در شب گیسو فشان	بر سر گردون شده دامن کشان
پیر زر و ور گشته ز تو دامنش	پر زر و سود شده پیراهنش
در صدف صبح بدست صفا	غالیهٔ بوی تو سای صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته	لشکر عنبر علم افراخته
بوی گزان عنبر لرزان دهی	گر بدو عالم دهی ارزان دهی

سدره ز آرایش صدرت رهیست	عرش در ایوان تو کرسی نهیست
روز رخ تو چو شود صبح تاب	ذره بود مهر دران آفتاب
گرنه ز صبح آینه بیرون فتاد	نور تو بر روی زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه	گنج ته خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک	شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ز فقر تو ویرانه بس	شمع ز ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس هدف راه تست	چنبر دلوش رسن چاه تست
این دو طرف کرد سپید و سیاه	راه ترا پیک ز پیکان راه
عقل شفاجوی و طبیبش توئی	ماه سفرساز و غریبش توئی
خیز و شب منتظران روز کن	طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سوم در استطلاع جمال نبوی علیه الصلوة والسلام

ای مدّنی برقع و مکّی نقاب — سایه‌نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیار — ور گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظران را به لب آمد نفس — ای ز تو فریاد به فریاد رس

سوی عجم ران منشین در عرب — زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک برآرای و جهان تازه کن — هر دو جهان را پر آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند — خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خاک تو بوی بولایت سپرد — باد نفاق آمد و آن بوی برد

باز کش این مسند از آسودگان — غسل ده این منبر از آلودگان

خانهٔ غولند بپردازشان — در خله دان عدم اندازشان

کم کن اجری که زیادت خورند — خاص کن اقطاع که غارتگرند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش — ما همه دیویم سلیمان تو باش

شحنه توئی قافله تنها چراست | قلب تو داری علم اینجا چراست

از طرفی رخنه دین می کنند | دزد دگر اطراف کمین می کنند

یا علمی در صف میدان فرست | یا عمری بر سر شیطان فرست

شب بسر ماه یمانی درآر | سر چو مه از برد یمانی برآر

یا دو سه در بند کمربند باش | کم زن این کم زده چند باش

پانصد و هفتاد بس ایام خواب | روز بلندست بمجلس شتاب

خیز و بفرمای سرافیل را | تا بدمد این دو سه قندیل را

خلوتی پرده اسرار شو | ما همه خفتیم تو بیدار شو

زآفت این خانه آفت پذیر | دست برآور همه را دستگیر

هر چه رضای تو بجز راست نیست | با تو کسی را سر درخواست نیست

گر نظر از راه عنایت کنی | جمله مهمات کفایت کنی

دائره بنمای بانگشت دست	تا تو بجنبیده شود هرچه هست
باتو تصرف چه کند وقت کار	از پی آمرزش مشتی غبار
از تو یکی پرده براند اختن	وز دو جهان خرقه درانداختن
مغز نظامی که خبرجوی تست	زنده دل از غالیه بوی تست
از نفسی بوی وفائی بجش	ملک فریدون بگدائی بخش

نعت چهارم در مرتبت نبوت محمد پیغمبران علیهم الصلوة والسلام

ای گهر تاج فرستادگان	تاج ده گوهر آزادگان
هرچه زبیگانه و خیل تواند	جمله درین خانه طفیل تواند
اول بیت ارچه بنام تو بست	نام تو چون قافیه آخر نشست
این ده ویران چو اشارت رسید	از تو و آدم بعمارت رسید
آنچه بدو خانه تو آیین بود	خشت پسین و آب نخستین بود

آدم و نوحی نه به از هر دوئی	مرسله یک گره از هر دوئی
آدم از آن دانه که شد هیضه دار	توبه شدش گلشکر خوشگوار
توبه دل در چمنش بوی تست	گلشکرش خاک سر کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد	گلشکر از گلشکرے توبه کرد
یعنی دل آدم علیه السلام ۱۲	
گوی قبولی به ازل ساختند	در صف میدان دل انداختند
آدم نوزخمه در آمد به پیش	تا برد آن گوی بچوگان خویش
بازگیش چون زپی خوشه رفت	گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت
نوح که لب تشنه بدان خوان رسید	چشمه غلط کرد بطوفان رسید
یعنی مشتاق ۱۲	یعنی فراموش کرد ۱۲
مهد براهیم چو رای اوفتاد	نیم ره آمد دو سه جای اوفتاد
چون دل او زان نفس تنگ داشت	در خور این پرچم آهنگ داشت
یوسف از آن چاه غیابی ندید	جز رسن و دلو نصابی ندید

داشت سلیمان ادب خود نگاه	مملکت آلوده نه کرد این کلاه
خضر عنان زین سفر خشک تافت	دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست	شیشه به که پایهٔ ارنی شکست
عزم مسیحانه بآیین جا نه بود	کوز درون تهمتی جانه بود
همّت تو ملک طرح درانداختی	سایه برین کار برانداختی
مهر شد این نامه بعنوان رسید	ختم شد این خطبه بدوران رسید
خیز و برین چرخ مداری بکن	گو نکند کار تو کاری بکن
خط فلک خطهٔ میدان تست	گوی زمین در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا برنخاست	می تک و می تاز که میدان تراست
کیست فنا کاب بقا جاست برد	یا عدم سفله که نامست برد
پای عدم در عدم آواره کن	دست فنا را به بقا پاره کن

یعنی دوره ۱۲

پوش بقای دائمی کن ۱۲

ای نفست نطق زبان بستگان | مرهم سودای جگر خستگان

عقل بشرع تو ز دریای خون | کشتی جان برده بساحل برون

قبلهٔ نه چرخ بکویت درست | عبرهٔ شش روزه بمویت درست

ملک چو مویت همه درهم شود | گر سر مویت ز سرت کم شود

با قلم از پوست برون جان تری | با سخن از مغز درون جان تری

زان نه زد انگشت تو بر حرف پای | تا نشود حرف تو انگشت سای

حرف همه خلق شد انگشت رس | حرف تو بی زحمت انگشت بس

پسته شکر گشته غبار درت | پسته و خرما صدف گوهرت

یک کف پیت تو بصحرای عشق | برگ چهل روز تماشای عشق

تازه ترین صبح نجاتست مرا | خاک توام کآب حیاتی مرا

خاک تو خود روضهٔ جان منست | روضهٔ تو جان جهان منست

خاک تو در چشم نظامی کشم	غاشیه بر سفت غلامی کشم
بر سر آن روضه چو جان پاک	خیزم چون باد و نشینم چو خاک

تا چو سران غالیه تر کنند
خاک مرا غالیه سر کنند

در باز نسبت کتاب و ثنای ملک فخرالدین بهرامشاه

منکه درین دائرهٔ دیربند	چون گره نقطه شدم شهربند
دسترسش پای کشائیم نیست	سایه ولی فر همائیم نیست
پای فرو رفته بدین خاک در	با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم	در سر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی روی من	آینهٔ دل سر زانوی من
منکه بدین آینه پرداختم	آینه دیده در انداختم

تا ز کدام آینه تابی رسد — یا ز کدام آتشم آبی رسد

چون نمط عقل ازین در بست — گرد جهان گشت که آورد چیست

دیدم ازان پایه که در همت است — مایه دهی را که ولی نعمت است

شاه قوی طالع فیروز جنگ — گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

خضر سکندر منش چشمه زای — قطب رصدبند محیطی گشای

آنکه ز مقصود وجود اول است — آیت مقصود بدو منزل است

شاه فلک تاج سلیمان نگین — مفخر آفاق ملک فخر دین

نسبت داودی خود کرده چست — بر شرف نام سلیمان درست

رایت اسحاق ازو عالی است — ضد شش اگر هست سماعیلی است

تکیه گه هشت جهت هفت گاه — نقطهٔ نه دایره بهرام شاه

آنکه ز بهرامی او وقت زور — گور بود بهرهٔ بهرام گور

سرور شاهان بتوانا تری	نام زد دهر بدانا تری
	یعنی مشهور ۱۲
خاص کن ملک جهان برعموم	هم ملک ارمن و هم شاهِ روم
سلطنت اورنگ و خلافت سریر	روم ستاننده و ابخاز گیر
عالم و عادل ترا اهل وجود	محسن و مکرم ترا ابنای جود
	فیاضان جود ۱۲
دورِ فلک دولت او اختر است	ملک صدف خاک درش گوهر است
چشمه و دریاست بهنگامی دُر	چشمهٔ آسوده و دریای پُر
باکفش این چشمهٔ سیماب ریز	کرده چو سیماب گریزا گریز
خنده زنان از کمرش دُرِّ ناب	بر کمر لعل کشش آفتاب
	[illegible]
آفت این پنجرهٔ لاجورد	پنجه درو زد که بدو پنجه کرد
گوش فلک را جرسش بشکند	شیشهٔ مه را نفسش بشکند
خوب سرآغاز ترا از جمی	نیک سرانجام تر از مردمی

جام سخا را چو فلک ساقی است	باقی باد اکه همین باقی است

اندر خطاب زمین بوس فرماید

ای شرف گوهر آدم بتو	روشنی دیدهٔ عالم بتو
چرخ کمان پشت ظفر ساز تست	نه شکم آبستن یک ناز تست
گوش دو ماهی زبر و زیر تو	شد صدف گوهر شمشیر تو
مه که شب تیغ در انداخته است	با سر تیغت سپر انداخته است
چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات	ریخته از خصم تو آب حیات
هر که به طوفان تو خوابش ببرد	گر مثل نوح شد آبش ببرد
جام تو کیخسرو و جمشید هش	ظل تو پروانهٔ خورشید کش
شیر دلی کن که تو پیل افگنی	پیل خطا گفتم نیل افگنی
چرخ ز شیران چنین بیشه هست	از تو کند بیشتر اندیشه است

آن دل آن زهره کرا در مصاف — کز دل و از زهره زند با تو لاف

هرچه بزیر فلک ازرق هست — دست مراد تو برو مطلق هست

دست نشان هست ترا چند کس — دست نشین تو فرشته هست و بس

دور تو حاتم دوران شکست — باد بخاک تو سلیمان نشست

ایزد که او داد جوانی و ملک — ملک ترا داد تو دانی ملک

خاک باقبال تو زر می شود — زهر بیاد تو شکر می شود

جمی که فریدون نکند با تو نوش — رشته ضحاک برآرد ز دوش

می خوری مطرب و ساقیت هست — غم چه خوری دولت باقیت هست

ملک حفاظی و سلاطین پناه — صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گرچه به شمشیر صلابت پذیر — تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج فشانی کنی — تاج دهی تخت ستانی کنی

م و آئین پدر باشد ۱۲

هست سر تیغ تو بالای تاج | از ملکان چون نستانی خراج

دولت آن سر که بر و پای تست | بخت در آن دل که در و جای تست

هر که رسد پیش تو پائی کند | چند بدو پر تو همائی کند

عدل تو مصروف عنایت شده | وز تو شکایت بشکایت شده

در همه خشت که زمین است یخ | خصم تو چون لعل شده چار میخ

هفت فلک با گهرت حقه | هست بهشت از علمت شقه

هر که نه در حکم تو باشد سرش | بر سرش افسار شود افسرش

در همه فن صاحب یک فن توئی | جان دو عالم بیکی تن توئی

گوش فلک را ادب آموز کن | شمع سخن زا نفس افروز کن

خلعت گردون بنظامی فرست | گوی قبولی بنظامی فرست

گرچه سخن فربه و جان پرورست | چونکه بخوان تو رسد لاغرست

بی گهر و لعل شد این تیره کان | گوهرش از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسود است بدو بید ز تیغ | لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلکت طالع مسعود باد | عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو | ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح تو سر چون علم افراخته | خصم تو سر چون قلم انداخته

گفتار در مرتبهٔ این کتاب مستطاب

من که سراینده این نو گلم | باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشقت نفسی میزنم | بر سر کویت جرسی میزنم
عاریت کس نپذیرفته‌ام | آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام
شعبده تازه بر انگیختم | هیکلی از قالب نو ریختم
صبحدمی چند ادب آموختم | پردهٔ سحر سحری سوختم
پایه درویشی و شاهی درو | مخزن اسرار الهی درو

بر شکر او نه نشسته مگس — نی مگس او شکر آلای کس

نوح درین بحر سپر افگند — خضر درین چشمه سبو بشکند

بر همه شاهان ز پی این جمال — قرعه زدم نام تو آمد بفال

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه — هر دو مسجل بدو بهرام شاه

آن زری از کان کهن ریخته — وین گهر از بحر تو انگیخته

آن بدر آورده ز غزنی علم — وین زده بر سکهٔ رومی درم

گرچه در آن سکه سخن چون زر است — سکهٔ زر من از آن بهتر است

گر کم از آن شد بنه و بار من — بهتر از آنست خریدار من

شیوهٔ غربت مشو نا مجیب — گر بنوازیش نباشد غریب

این سخن رسته تر از نقش باغ — عاریت افروز نشد چون چراغ

خوان ترا این دو نواله سخن — دست نگر دست برو دست کن

گر نمکش هست بخور نوش باد | ورنه ز یاد تو فراموش باد

با فلک آن شب که نشینی بخوان | پیش من افکن قدری استخوان

کآخر لاف سگیت میزنم | دبدبه بندگیت میزنم

از ملکانی که وفا دیده ام | بستن خود بر تو پسندیده ام

خدمتم آخر بوفائی کشد | هم سر این رشته بجائی کشد

گرچه بدین درگه آیندگان | روی نهادند ستایندگان

راه روانی که درین ره روند | گر سخن از سر سخن بشنوند

پیش نظامی بحساب ایستند | او دگرست این دگران کیستند

منکه درین منزل شان مانده ام | مرحله پیشترک رانده ام

تیغ ز الماس زبان ساختم | هر که پس آمد سرش انداختم

گرچه خود این پایه بی همسریست | پای مرا هم سر بالاتریست

اوج بلند است در وی پرم | باشد کز همت خود برخورم

تا مگر از روشنی رای تو | سر نهم آنجا که بود پای تو

گرد تو گردم که بگردون رسم | تا نرسانی تو مرا چون رسم

بود بسیچم که درین یکدو ماه | تازه کنم عهد زمین بوس شاه

اراده ۱۲

قطعه

گرچه درین حلقه که پیوسته اند | راه برون آمدنم بسته اند

پیش تو از بهر فزون آمدن | خواستم از پوست برون آمدن

یعنی برای ترقی مرتبه ۱۲

باز چو دیدم همه ره شیر بود | پیش و پسم دشنه و شمشیر بود

یعنی موذی بود ۱۲ — یعنی آلهٔ قتل بود

لیک درین خطه شب بست شیر | بر تو کنم خطبه بسحر بلند

آب سخن بر در تو افشانده ام | زانکه منم که بجا مانده ام

ذره صفت پیش تو ای آفتاب | با دعای سحرے مستجاب

گشته الم نشرح گنجینه تو | گوهر جانم که آئینه تو

لطف یعنی بلند کار تو ... شاید کبیر کسی همت بلند ... تابع ... بادشاه جهان ... بدرستی یاد زمین ... یعنی از زبان شنوی و ...

تا شب و روز است شبت روز باد	گوهر شاهیت شب افروز باد
این سریت است به نیک اختری	به تر باد آن سریت این سری

در فضیلت سخن و سخنور گوید

جنبش اول که قلم برگرفت	حرف نخستین ز سخن درگرفت
پردهٔ اول چو براند اختند	جلوهٔ اول بسخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل در نداد	جان تن آزاد بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد	(یعنی روح ۱۲ — مجرده ۱۲) چشم جهان را بسخن باز کرد
خط هر اندیشه که پیوسته شد	در پر مرغان سخن بسته شد
نیست درین کهنه نوخیزتر	موی شگافی ز سخن تیزتر
(تازه و تر ۱۲) بی سخن آوازهٔ عالم نبود	(دقیقه رس ۱۲) اینهمه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست	ما سخنیم این طلل ایوان ماست

اول اندیشه پسین شمار — این سخن است این سخن اینجا بدار

تاجوران تاجورش خوانده اند — وان دگران آن دگرش خوانده اند

گه بنوا این علمش برکشند — که بنگارین قلمش برکشند

او ز علم فتح نماینده تر — وز قلم اقلیم کشاینده تر

گرچه سخن خود ننماید جمال — پیش پرستنده مشتی خیال

ما که نظر بر سخن افگنده ایم — مردهٔ اوایم بدو زنده ایم

سرو دمان تاب ازو یافتند — گرم روان آب ازو یافتند

اوست درین ده زده آبادتر — تازه و از چرخ کهن زادتر

رنگ ندارد ز نشانی که هست — راست نیاید بزبانی که هست

تا سخن آنجا که برآرد علم — حرف ز بادست زبان نیز هم

گر نه سخن رشته جان تافتی — جان سر این رشته کجا یافتی

ملک طبیعت بسخن خورده اند	مهر شریعت بسخن کرده اند
کان سخن ما و زر خویش داشت	هر دو بصراف خرد پیش داشت
کز سخن تازه و زر کهن	گفت چه به گفت سخن به سخن
پیک سخن ره بسر خویش برد	کس نبرد آنچه سخن پیش برد
سیم سخن زن که درم خاک اوست	زر چه سگست آهوی فتراک اوست
صدرنشین تر ز سخن نیست کس	دولت این ملک هم او راست بس
هر چه نه دل بیخبرست از سخن	شرح سخن بیشتر است از سخن

تا سخن است از سخن آوازه باد
نام نظامی بسخن تازه باد

اندر مراتب نظم گوید

چونکه نسخته سخن سرسری	هست بر گوهریان گوهری

مخزن الاسرار

نکته نگهدار و ببین چون بود / نکته که سنجیده و موزون بود

قافیه سنجان که سخن بر کشند / گنج دو عالم بسخن در کشند

خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

آنکه ترازوی سخن سخته کرد / بخت وران را بسخن پخته کرد

بلبل عرش اند سخن پروران / باز چه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جملهٔ خویشان شوند

پردهٔ رازی که سخن پروریست / سایهٔ از پردهٔ پیغمبریست

پیش و پس قلب صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو نظر محرم یکدوستند / مغز همین دان دگران پوستند

هر رطبی کز سر این خوان بود / آن نه رطب پارهٔ از جان بود

جان ترشیده بمنقار گل / فکرت خائیده بدندان دل

چشمهٔ حکمت که سخندانی است	آب شده این دو سه یکتائی است
آنکه درین پرده نوائیش هست	خوشتر ازین حجره سرائیش هست
با سر زانوی ولایت ستان	سر ننهد بر سر هر آسمان
چون سر زانو قدم دل کند	در دو جهان دست حمایل کند
آید فرقش بسلامت قدم	حلقه صفت پای و سر آرد بهم
در خم این حلقه که جنبش کند	چون شکند باز درستش کند
گاهی ازین حلقهٔ زانو قرار	حلقه دهد گوش فلک را هزار
گاه ازین حلقهٔ فیروزه رنگ	مهر یکی ده بدر آرد ز چنگ
چون بسخن گرم شود مرکبش	جان بلب آید که ببوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان	زهره کند بیضهٔ هفت آسمان
نسبت فرزندی بنای جست	بر پدر طبع ندارد درست

خدمتش آرد فلک چنبری / با زر زهره ز آفت خدمتگری

همنفسش مرهم جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود

هر که نگارندهٔ این پیکر است / بر سخنش زن که سخن پرور است

مشتری سحر سخن خوانمش / زهرهٔ هاروت شکن خوانمش

این بنه کاهنگ سواران گرفت / پایهٔ خوان از شکرخواران گرفت

رای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد

میوهٔ دل را که بجانی دهند / کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دست تو چون سته‌ای / این کرهایی که کمر بسته اند

کار شد از دست بانگشت پای / این گره از کار سخن واکشای

سیم کشانی که زر مرده اند / سکهٔ این کار بزر برده اند

هر که بزر نکته چون روز داد / سنگ ستد لعل شب افروز داد

لاجرم این قوم که بالاترند	زیر ترند ارچه که بالاترند
آنکه سرش زرکش سلطان کشد	بازپسین لقمه ز آهن چشد
وانکه چو سیماب غبش زر نخورد	نقره شد و آهن سنجر نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن	شهد سخن را مگس استان مکن
تا ندهندت مستان گرد و هست	تات نپرسند مگو گرد عاست
تا نکند شرع ترا نامدار	نامزد شعر مشو زینهار
شعر ترا صدر نشانی دهد	سلطنت ملک معانی دهد
شعر ترا از شرع بدانجا رسد	کز کمرت سایه بجوزا رسد
شعر برآرد بامیریت نام	کالشعراء امراء الکلام
چون فلک از پای نباید نشست	تا سخنی چون فلک آری بدست
برصفت شمع سرافگنده باش	روز فرومرده و شب زنده باش

یعنے مسند نشانی دہد ۱۲

چون تگ اندیشه بگرمی رسد | تند رو چرخ بنرمی رسد

هر چه از آن نام نشانت دهند | گر نستانی به از آنت دهند

سینه مکن گر گهر آری بدست | بهتر از آن جو بی که در سینه هست

به که سخن دیر پسند آوری | تا سخن از چرخ بلند آوری

هر که علم بر سر این راه برد | گوی ز خورشید و تگ از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد | یک نفس از گرم روی کم نکرد

گر تگ فکرت که روش گرم داشت | برد فلک را ولی آزرم داشت

بارگی از شهپر جبریل ساخت | بادزن از بال سرافیل ساخت

پی سپر کس مکن این رشته را | باز نه سر مکش این رشته را

سفره ز انجیر شدی صفره دار | گر همه مرغ آمدی انجیر خوار

من که درین شیوه مصیب آمدم | دیدم از آن روز که غیب آمدم

شعر من از صومعه بنیاد شد | شاعری از مصطبه آزاد شد
(میخانه ۱۲)

زاهد و راهب سوی من تاختند | خرقه و زنار در انداختند

سرخ گل و غنچه مشامم هنوز | منتظر باد شمالم هنوز

گر بنمایم سخن تازه را | صور قیامت کنم آوازه را

هر که وجودست ز نو تا کهن | فتنه شود بر من جادو سخن
(یعنی مخلوق است ۱۲)

صنعت من برده ز جادو شکیب | سحر من افسون ملائک فریب
(یعنی شعر من ۱۲)

بابل من گنجه هاروت سوز | زهره من خاطر انجم فروز
(یعنی وطن من ۱۲ — یعنی فکر من ۱۲)

زهره این منطقه میزانی است | لاجرمش منطق روحانی است

سحر حلالم سحری قوت شد | نسخ کن نسخه هاروت شد

شکل نظامی که خیال من است
(یعنی جسم ۱۲)
جانور از سحر حلال من است
(یعنی زنده ۱۲)

گفتار در بازجستن دل

چون سپر انداختن آفتاب
گشت زمین اسپر افگن برآب

گشت جهان از نفسش تنگ تر
وز سپرش معصفری رنگ تر

با سپر افگندن او لشکرش
تیغ کشیدند بقصد سرش

گاوکُخ مهره بدو در کشند
چونکه بیفتد همه خنجر کشند

طفل شب آمیخت چو برد ایه دست
زنگیهٔ روز فرا پاش بست

از پی سودای شب اندیشناک
ساخته معجون مفرح ز خاک

خاک شده باد مسیحائی او
آب زده آتش سودای او

شربت و رنجور بهم ساخته
خانهٔ سودا شده پرداخته

ریخته رنجوری طشت خون
گشت ز سر تا قدم انفاس گون

رنگ دو رویی شده بیرون نشین
گفت قضا کان من الکافرین

هر نفسی از طرب آزری | بازی شب ساخته بازیی

گه قصب ماه گل آمیز کرد | گاه دف زهره در رم ریز کرد

من بچنین شب که چراغی نداشت | بلبل آن روضه که باغی نداشت

خون جگر با سخن آمیختم | آتش از آب جگر انگیختم

با سخنم چون سخنی چند رفت | بیکسم اندیشه درین بند رفت

هاتف خلوت بمن آواز داد | وان چنان کن که توان باز داد

آب درین آتش پاکت چراست | باد جنبش کن خاکت چراست

خاک تن آب زنده تابوت بخش | آتش تابنده بیاقوت بخش

تیر میفگن که هدف رای تست | سقف کم زن که فرس پای تست

غافل ازین بیش نباید نشست | بر در دل ریز گر آبیت هست

در حرم این حرم که کبودی خوش است | قصه دل گو که سرودی خوش است

دور شو از راه زنان حواس	راه تو دل داند و دل راشناس
عرش پرانی که ز تن رسته اند	شهپر جبریل بر او بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند	قوت ز دریوزه دل یافتند
دیده و گوش از غرض افزونی اند	کارگر پرده بیرونی اند
پنبه در آگنده چو گل گوش تو	نرگس چشم آبله هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ	ای ز تو هم نرگس و هم گل بداغ
دیده که آئینه هر ناکس ست	آتش او آب جوانی بس ست
طبع که با عقل بدلالگی است	منتظر نقد چهل سالگی است
تا بچهل سال که بالغ شود	خرج سفر باش که بالغ شود
یار کنون بایدت افسون مخوان	درس چهل سالگی اکنون مخوان
دست برآور ز میان چاره جوی	این غم دل را دل غمخواره جوی

غم مخور البته چو غمخوار هست — گردن غم بشکن اگر یار هست

هر نفسی را که زبون غم است — یاری یاران مدد محکم است

چون نفسی تازه شود باد کس — نیست شود صد غم از آن یک نفس

صبح نخستین چو نفس بر زند — صبح دوم بانگ بر اختر زند

پیشتر از صبح بخواری رسد — گر به پسین صبح بیاری رسد

از تو نیاید بتو هیچ کار — یار طلب کن که برآید زکار

گرچه همه مملکتی خوار نیست — چون نگرم هیچ به از یار نیست

هست زیاری همه را ناگزیر — خاصه زیاری که بود دستگیر

این دو سه یاری که تو داری ترند — خشک تر از حلقه در بر درند

دست در آویز بفتراک دل — آب تو باشد که شوی خاک دل

چون ملک العرش جهان آفرید — مملکت صورت جان آفرید

داد بترتیب کرم ریزشی | صورت و جان را بهم آمیزشی

زین دو بهم آغوش دل آید پدید | آن خلفی کو بخلافت رسید

دل که بدو خطبهٔ سلطانی است | اکدش روحانی و جسمانی است

نور ادیمت ز سهیل وی است | صورت و جان هر دو طفیل وی است

چون سخن دل بدماغم رسید | روغن مغزی بچراغم رسید

گوش دران حلقه زبان ساختم | جان هدف هاتف جان ساختم

چرب زبان گشتم ازان فربهی | طبع ز شادی پر و از غم تهی

ریختم از چشمهٔ گرم آب سرد | کاتش دل دیگ مرا گرم کرد

دست بر آوردم ازان دست‌بند | راه زنان عاجز و من زورمند

یک تنه زان راه دو منزل شدم | تا بیکی تک بدر دل شدم

من سوی دل رفتم و جان سوی لب | نیم عدم مانده در نیم شب

برد بمقصورهٔ روحانیم — گوی شده قامت چوگانیم

گوی پرست آمد چوگان من — دامن دل گشت گریبان من

پای ز سر ساخت و سر ز پای — گوی صفت گشتم چوگان نمای

کار من از دست و من از خود شده — صد ز یکی دین یکی صد شده

همسفران جاهل و من نوسفر — غربتم از بیکسیم تلخ تر

رخ نه کز آن در بتوانم گذشت — پای درون نی و سر بازگشت

چونکه در آن نقب زبانم گرفت — عشق نقیبانه عنانم گرفت

بهر در آ محرم این در زنم — سر ز برای تو ز تن برکنم

حلقه زدم گفت درین وقت کیست — گفتم اگر بار دهی آدمیست

پیش روان پرده برانداختند — پردهٔ ترکیب در انداختند

از حرم خاصه‌ترین سرای — بانگ برآمد که نظامی درآی

خاص‌ترین محرم آن در شدم / گفت درون آی درون‌تر شدم

بارگهی یافتم افروخته / چشم بد از دیدن آن دوخته

هفت خلیفه به یکی خانه در / هفت حکایت به یک افسانه در

ملکی آن پیش که افلاک راست / دولت آن خاک که آن خاک راست

در نفس آباد دم نیم سوز / صدرنشین گشته شه نیم روز

سرخ سواری به ادب پیش او / لعل قبای ظفر اندیش او

تلخ جوانی به زکی در شکار / زیر ترازو سیهی گرد خوار

قصه کمین کرده کمند افگنی / سیم زره ساخته روئین تنی

این همه پروانه و دل شمع بود / جمله پراگنده و دل جمع بود

من بقناعت شده مهمان دل / جان بنوا داده بسلطان دل

چون علم لشکر دل یافتم / روی خود از عالمیان تافتم

دل بزبان گفت که ای بی‌زبان | مرغ طلب بگذر ازین آشیان

آتش من محرم این دود نیست | این جگر تازه نمک سود نیست

بی‌نمکان را تو جگر می‌دهی | گنج زر و در و گهر می‌دهی

سایه ام از سرو توانا ترست | پایم ازان پایه بیالا ترست

گنجم و در کیسهٔ قارون نیم | با تو نیم هم ز تو بیرون نیم

مرغ لبم با نفس گرم او | پر زبان ریخته از شرم او

ساختم از شرم سرافکندگی | گوش ادب حلقه کش بندگی

چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر | گشتم ازان خواجه ریاضت پذیر

خواجهٔ دل عهد مرا تازه کرد | نام نظامی فلک آوازه کرد

خلوت اول در پروردن دل صفت آن باز گوید

رایض من چون ادب آغاز کرد | از گره نه فلکم باز کرد

گرچه گره در گرهش بود جای	بر نگرفت از سر این رشته پای
تا سر این رشته بجای رسید	کان گره از رشته بشد ناپدید
خواجه مع القصه که دربند ماست	گرچه خدایست خداوند ماست
شحنهٔ راه دو جهان من است	ورنه چرا در غم جان من است
گرچه بسی ساز ندارد زمن	شفقت خود باز ندارد زمن
گشت چو من بی ادبی اعلام	آن ادب آموز مرا کرد رام
گر چو منی سر بهزیمت نبرد	صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا پناه	یوسفی کرد و برون شد زچاه
چشم شب از خواب چو بر دوختند	چشم و چراغ سحر افروختند
صبح چراغی فلک افروز شد	کحلی شب قرمزی روز شد
خواجه گریبان چراغی گرفت	دست من و دامن باغی گرفت

دامنم از خار غم آلوده گشت | تا بگریبان بگل آلوده گشت

من چو لب لاله شدم خنده ناک | جامه بصد جا چو گل کرده چاک

لاله دل خویش بجانم سپرد | گل کمر خود بمیانم سپرد

گه چو می آلوده خون آمدم | گه چو گل از پوست برون آمدم

گل بگل و شاخ بشاخ از شتاب | میشدم ایدون که شوم سوی آب

تا علم عشق بجای رسید | کز طرفی بوی وفای رسید

نکته تازی بزبان فصیح | زنده دلم کرد چو باد مسیح

زد بزمین تخت عماریم را | تنگ بصبا داد سواریم را

گفت فرود آی خود دم مزن | ورنه فرود آرمت از خویشتن

سنگ بر آن آب چو کشتی شدم | قطعه | ساکن آن باغ بهشتی شدم

آب روان بود فرود آمدم | تشنه لبان بر سر رود آمدم

چشمهٔ افروخته تر ز آفتاب / خضر چو خضر آتش ازین بخواب

خواب گهی بود سمن زار او / خواب کنان نرگس بیمار او

دائرهٔ خط سپهرش مقام / غالیه بوی ختنش غلام

گل بگریبان گیا کرده جای / خارکشان دامن گل زیر پای

آهو و روباه در آن مرغزار / نافه بگل داده و نیفه بخار

طوطی از آن گل که شکر خنده بود / بر سر سبزیش پراگنده بود

تازه گیا شیر چو شکر بدست / آهوگان از شکرش شیرمست

جلوه گر از حجلهٔ گلها شمال / گل شکن از شاخ گیا با غزال

خیری و سوریش مرکب شده / مروحهٔ عنبر اشهب شده

سرمهٔ بیننده چو نرگس نمایش / سوزن افعی چو زمرد گیاش

قافله زن یاسمن و گل بهم / قافیه گو قمری و بلبل بهم

سوسن بگیرد زه عیسی زبان | داد به صبح از کف موسی نشان

فاخته فریادکنان صبحگاه | فاخته گون کرده فلک را ز آه

باد نویسنده بدست امید | قصهٔ گل بر ورق مشک بید

گه بسلام سمن آمد بهار | گه بسپاس آمده گل نزد خار

ترک سمن خیمه بصحرا زده | ماه سر از برج ثریا زده

لاله بآتش گه راز آمن | چون مغ هندو بنماز آمن

هندوک لاله و ترک سمن | سهل عرب بود و سهیل یمن

آب ز نرمی شده قاقم نمای | طرفه بود قاقم سنجاب سای

روزن باغ از علم سرخ و زرد | پنجره ها ساخته از لاجورد

شاخ ز نور فلک آمیخته | در قدم سایه درم ریخته

سایه سخنگو به لب آفتاب | زنده شده یک به تسبیح آب

نسترن از بوسه سنبل بزخم ‌‌ ‌ از مژه غنچه لب گل بزخم

نرگسش خیری تهی از تیر خار ‌ ‌ گاه سپر خواست گهی زینهار

سحر زده بید و به لرزه تنش ‌ ‌ مجمر لاله شده دود افگنش

خواست پریدن چمن از چابکی ‌ ‌ خواست چکیدن سمن از تازگی

نی بشکرخنده برون آمده ‌ ‌ زرده گل لعل بخون آمده

آن گل خودرای که خودروی بود ‌ ‌ از بنفشش با دو سخن گوی بود

سبزتر از برگ ترنج آسمان ‌ ‌ آمده نارنج بدست آن زمان

چون فلک آنجا علم آراسته ‌ ‌ سبزه همه دشت به پیراسته

هر گره از رشته آن سبزخوان ‌ ‌ جان زمین مجمع دود دل آسمان

اختر سرسبز نگر با مداد ‌ ‌ گفت زمین را که سرت سبز باد

تا ملک آنجا گذر آورده بود ‌ ‌ سبزه بسجاده گرو کرده بود

چشمه درخشنده تر از چشم حور　　تا برد از چشمه خورشید نور

سبزه بدان چشمه وضو ساخته　　شکر وضو کرده و پرداخته

مرغ ز گل بوی سلیمان شنید　　ناله داودی از آن برکشید

چنگل دراج بخون تذرو　　سلسله آویخته بر پای سرو

محضر منشور نویسان باغ　　فتوی بلبل شده بر خون زاغ

بوم کز آن بوم شده پیکرش　　سر دلش گشته قضای سرش

باد یمانی به سهیل نسیم　　ساخته کیمخت زمین را ادیم

لاله به تعجیل که بشتافته　　از تپش دل خفقان یافته

سایه شمشاد شمایل پرست　　سوی گل لاله فرو برده دست

ناخن سیمین سمن صبح فام　　برده ز شب ناخنه گل تمام

صبح که شد یوسف زرین رسن　　چاه کنان در زنخ یاسمن

زر قصب خاک بر سیم جهود	کاب چو موسی ید بیضا نمود
خاک بآن آب دوا ساخته	هر چه فرو برده بر انداخته
نور سحر یافته میدان فراخ	سایه روی را بصبا داد شاخ
سایه گزیده لب خورشید را	شانه زده باد سر بید را
سایه و نور از عمل شاخسار	رقص کنان بر طرف جویبار
عود شد آن خار که مقصود بود	آتش گل مجمر آن عود بود
گردن گل منبر بلبل شده	زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ زد آواز خوش آواز تر	گل ز نظامی شکر انداز تر

ثمرۀ خلوت اول

باد نقاب از طرفی برگرفت	خواجه سبک عاشقی در گرفت
گل نفسی دید شکر خنده	بر گل و شکر نفس افگنده

فتنه از ماه قصب دوخته	خرمن مه را چو قصب سوخته
تا کمر از زلف گره بافته	تا قدم از فرق نمک یافته
دیدن او چون نمک انگیز شد	هر که در و دید نمک ریز شد
طوطی باغ از شکرش شرمسار	چون سر طوطی ز نخش طوق دار
زان زنخ گرد چو نارنج خوش	غبغب سیمین چو ترنجی بکش
مست نوازی چو گل بوستان	توبه فریبی چو گل دوستان
لب طبری وار طبرخون بدست	ساغر طبرزد به طبرخون شکست
سرخ گلی سبزتر از نیشکر	خشک نباتی همه جلاب تر
خال چو عودش که جگر سوز بود	غالیه سای صدف روز بود
در غم آن دانهٔ خال سیاه	جمله تن خال شده روی ماه
زان بنه دل که بنفر سنگ داشت	راه چو میدان دهن تنگ داشت

جرعه ز خورشید جگر سوزتر | لعل ز مهتاب شب افروزتر

زان دل سختش که جگر خواره بود | بر جگر من دل من پاره بود

لب بسخن خست و بشکر خوری | رخ بدعا غمزه بافسون گری

بسته چو حقه دهن مهره دار | راه گذر مانده یکی مهره دار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید | بوالعجبی کرد و بساطی کشید

کیسهٔ صورت ز میانم کشاد | طوق تن از گردن جانم کشاد

کار من از طاقت من درگذشت | آب حیاتم ز ذقن درگذشت

عقل عزیمت گر با دیو دید | نقرهٔ آن کار با آهن کشید

دل که بشادی غم دل میگرفت | چشمهٔ خورشید بگل میگرفت

مونس غمخوارهٔ غمش می بود | چاره گر می زده هم می بود

ای تپش ناصیت از زاغ من | بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود و نظر تاب او — باغ سحر بود و سرشک آب او

وآنکه رخش پردگی خاص بود — آیت سوره اخلاص بود

بسکه سرم بر سر زانو نشست — تا سر این رشته بیامد بدست

این سفر از راه یقین رفته ام — راه چنین رو که چنین رفته ام

محرم این پرده نه ای زینهار — کار نظامی به نظامی سپار

خلوت دوم

خواجه یکی شد تمنای جنس — زد دو سه دم با دو سه تنهای جنس

یافت شبی چون سحر آراسته — خواسته ها را بدعا خواسته

مجلسی افروخته چون نوبهار — عشرتی آسوده تر از روزگار

بوی بخور از نفس زد و شش — شرح ده یوسف پیراهنش

شحنه شب خون عسس ریخته — بر شکرش پر مگس ریخته

پرده شناسان نخ او در شگرف | پرده نشینان نوفا در شگرف

پای سهیل از سر نطع ادیم | لعل فشان بر سر دُرّ یتیم

شمع جگر چون جگر شمع سوخت | آتش دل چون دل آتش فروخت

شناعت بیانی ۱۲ — مراد از گل شمع ۱۲ — مراد از حرارت دل ۱۲

در طبق مجمر مجلس فروز | عود شکر ساز و شکر عود سوز

شیشه ز گل آب شکر می فشاند | شمع بدستارچه زر می فشاند

از پی نقل آن صنم بوسه خیز | چشم و دهن شکر و بادام ریز

شکر و بادام بهم نکته ساز | زهره و مریخ بهم عشق باز

مراد از لب ۱۲ — یعنی لب ۱۲ — مراد از چشم که قابل بود ۱۲

وعده بدروازهٔ گوش آمده | خنده بدریوزهٔ نوش آمده

یعنی وعدهٔ وصال ۱۲ — یعنی لب بخنده ۱۲

نیفهٔ روباه پلنگی بزیر | نافهٔ آهو شده زنجیر شیر

یار گریبان کش و دامن کشان | آستین از رقص جواهر فشان

ای گریبان عشاق ۱۲

شمع چو ساقی قدح می بدست | طشت می آلوده و پروانه مست

مراد از روشنی شمع ۱۲ — یعنی لگن شمعدان ۱۲ — پروانه ۱۲

خواب چو پروانه پر انداخته | شمع بشکرانه سر انداخته

پردگی زهره دران پرده جست | زخمه شکسته بادای درست

خواب رباینده و آغ از دماغ | نور ستاننده چراغ از چراغ

نزل فرستنده زمان تا زمان | دل به بلی تن به تن و جان بجان

گفتی ازان حجره که پرداختند | رخت عدم در عدم انداختند

مرغ طرب نامه به پر باز بست | هفت پر مرغ ثریا شکست

آتش مرغ سحر از باب زن | بر جگر خوش نمکان آب زن

مرغ گران خواب تر از صبحگاه | پای فلک بسته تر از دست ماه

حلقه در پردهٔ بیگانگان | زلف پری حلقهٔ دیوانگان

در خم آن حلقه دل مشتری | تنگ تر از حلقهٔ انگشتری

تاختن آورده پری زادگان | همچو پری بر دل افتادگان

بر درِ دل شاخِ سمن کاشته — خار ز نوکِ مژه برداشته

میوهٔ دل زان شکر خنده‌شان — گلبن جان زان نارون قدشان

یعنی غذای تقوی دل ۱۲

فندقه از شکر و بادام تنگ — سبزه خط از پسته عناب رنگ

در شبِ خط ساخته سحرِ حلال — بابلی غمزه و هندوی خال

یعنی در سیاهی خط ۱۲ — یعنی از بهرهٔ غمزه ۱۲

هر نفس از غمزه و خال بتان — گشته جهان بابل هندوستان

دل بزیارت گری دیده رفت — چون نظری چند پسندیده رفت

غمزه زبان تیزتر از خار ما — جعد گره گیرتر از کار ما

شستِ کرشمه چو کمانداز شد — تیر نینداخته در کار شد

بادِ مسیح از نفسِ گل دمید — آبِ حیات از دهنِ گل چکید

گل چو سمن غالیه بر دوش داشت — مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

چون رخ و لب شکر و بادام ریخت — گل ز تجابت و شکر در گریخت

هر نظری جان جهانی شده | هر مژه تبخاله جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سفید | مشک فشان بر ورق مشتری
غبغب سیمین که کمر بست از آب | قوس قزح شد ز تف آفتاب
زلف براهیم و رخ آتشگرش | چشم سماعیل و مژه خنجرش
آتش ازان دسته ریحان شده | خنجر ازین نرگس خندان شده
بوسه چو می مایه افکندگی | لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی چو رخ بر گل نسرین شده | خرمن مه خوشه پروین شده
باز شده گوی گریبان حور | خط سحر یافته طغرای نور
همت خاصان و دل عامیان | شیفته زان نور چو سلیمان
غمزه منادی که دهان خسته بود | چشم سخن گو که زبان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد | جام چو نرگس ز زر و سیم شد

عقل دران دایره سرمست ماند — عاقبت از صبر تهی دست ماند

در دهن از خنده که راهی نبود — طاقتی را طاقت آهی نبود

صبر بسر زیر تو آهنگ داشت — فتنه سر زیر رو آهنگ داشت

یافته در نغمه داود ساز — قصه محمود بگوش ایاز

شعر نظامی شکرافشان شده — ورد غزالان غزلخوان شده

ثمره خلوت سوم

عمر بران فرش ازل یافته — آنچه شده باز بدل یافته

تنگ دل از خنده ترکان شکر — سرمه بر از چشم غزالان نظر

دیده دران سجده تحیات خوان — گوش دران نامه تحیت رسان

ترک قصب پوش من آنجا چو ماه — کرده دلم را چو قصب زخم گاه

مه که شب دست برافشانده بود — از شب تا روز درو مانده بود

ناوک غمزه چو سبکتر شدی | جان بزمین بوسن ابرشدی
شمع ز نورش مژه پر اشک داشت | چشم چراغ آبله ز رشک داشت
هر ستمی کو ز جفا برگرفت | دل بتبرک بوفا برگرفت
آن مهِ نو کو کم از نور داشت | ماه نو از شیفتگان دور داشت
گه شدی او سبزه و من جوی آب | گه شده او گاز و من آفتاب
شیفتهٔ شیفتهٔ خویش بود | رغبتی از من ده از و بیش بود
زان رطب آنشب که بری داشتم | بیخبرم گر خبری داشتم
دل بتمنا که چه بودی که روز | گر شب ما زانشدی پرده سوز
امشب اگر جفت سلامت شدی | همنفس صبح قیامت شدی
روشنیِ آن شب چون آفتاب | جویم بسیار و نه بینم بخواب
جز بجهان شب طرب هم خوش نبود | تا شب خوش گرد شبم خوش نبود

زان همه شب یارب یارب کنم / بو که شبی چاره آن شب کنم

روز سپید آن نه شب داج بود / بود شب اما شب معراج بود

هرچه بصد عمر کسی یافته / در نفسی هم نفسی یافته

ماه که بر لعل فلک کان کند / در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنش مذهب است / هم تمنای چنان یک شب است

من شده فارغ که ز راه سحر / تیغ زنان صبح در آمد بسر

آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرد بپالوان من

ابر بآب آمده بازی کنان / جامهٔ خورشید نمازی کنان

حوضه آن چشمه که خورشید بست / چون من و توحید سبو بر شکست

جرم ستاره زده بر سیم ناب / زر طلا بر ورق آفتاب

صبح گران جست سبک خیز شد / دشنه بدست از پی خونریز شد

من ز مصافش سپر انداختم — جان سپر دشنهٔ او ساختم

از پی جانم سحر از جوی جست — تشنه کشی کرد و بر و پل شکست

بانگ برآمد ز خرابات من — کای سحر انصیت مکافات من

پیشترک زین که کسی داشتم — شمع شب افروز بسی داشتم

آن شب و آن شمع نماندم چه سود — نیست چنان شد که تو گوئی نبود

نیش ده آن زن که ز تو نوش خورد — نیشم ازان کش که ترا پنبه کرد

خام کشی کن که ثواب آن بود — سوخته را سوختن آسان بود

صبح چو در گریهٔ من بنگریست — چون شفق از شفقت خون بگریست

سوخته شد خرمن روز از غمم — چشمهٔ خورشید فرو زاد از نمم

با همه نه مهرهٔ فلک امید داد — مار شبم مهرهٔ خورشید داد

چون اثر از نور سحر یافتم — روی خود از عالمیان تافتم

هر که درین پرده‌دوان راه یافت — بیشتر از نور سحرگاه یافت

ای ز خجالت همه شبهای تو — روسیه از روز نظرهای تو

من که ازان شب صفتی کرده‌ام — آن صفت از معرفتی کرده‌ام

شب صفت پردهٔ تنهائی است — شمع درو گوهر مینائی است

عود و گلابی که درو بسته شد — نالهٔ و اشک و دل خسته شد

دل همه خوبی که دران صدر بود — نور خیالات شب قدر بود

محرم آن پردهٔ زنگی نورد — کیست درین پردهٔ زنگار خورد

صبح که پروانگی آموخته‌است — خوشتر ازان شمع نیفروخته‌است

گوش کزان شمع بداغی رسی — تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالهٔ اول در خلقت آدم و اوصاف آنحضرت صلعم

اول کاین عشق پرستی نبود — در عدم آوازهٔ هستی نبود

مقبلی از کتم عدم ساز کرد	سوی وجود آمد و در باز کرد
بازپسین طفل پری زادگان	پیشترین بشری زادگان
آن بخلافت علم آراسته	چون علم افتاده و برخاسته
علم آدم صفت پاک اوست	خمّر طینت شرف خاک اوست
آن بگهر هم کدر و هم صفی	هم محک و هم زر و هم صیرفی
شاهد فتنهٔ افلاکیان	نوخط فرد آینهٔ خاکیان
یارهٔ او ساعد جان را نگار	ساعدش از هفت فلک یاره وار
آن ز دو گهواره برانگیخته	مغز دو گوهر بهم آمیخته
پیشکش خلقت زندانیان	محتسب ساقی روحانیان
سر حد خدمت شده بازار او	بکری رحمت شده در کار او
طفل چهل روزهٔ گرم زبان	پیر چهل ساله ازو درس خوان

خوب خطِ عشق نبشت آمده	گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری از آن دین که بیناتر است	مرغی از آن شاخ که بالاتر است
زو شده مرغانِ فلک دانه چین	زان همه آمده سر بر زمین
وان بیکی دانه ز راه کرم	حله بر انداخته و حلیه هم
آمده در دام جهان دانه	کمتر از اندازه شکرانه
زان بدعاها بوجود آمده	جمله عالم بسجود آمده
بر درِ آن قبله هر دین	سهو شده سجده شورین
گشت گل افشان وی از هشت باغ	بر همه گلبرگ بر ابلیس داغ
بی تو نشاطیش در اندام نی	در آرامش یک نفس آرام نی
طاقت آن کار و کیائی نداشت	بی زمی و سنگ نوائی نداشت
وآرزوِ ما که شده نو برو	گندم خوردن بیکی جو برو

گرمی گندم جگرش تافته | چون دل گندم بدو بشگافته

او که چو گندم سر و پائی نداشت | بی زمی و سنگ نوائی نداشت

تا نفگندند ز دست از امید | تا نشکستند نشد رو سفید

گندم گون گشته امیش چو کاه | تافت از آن دانه چو کیمخت ماه

چون جو و گندم شده خاک آزمای | در غم تو ای جو گندم نمای

خوردن آن گندم نامهوشش | گر ز بهشت چو دل گندمش

آن همه خواری که ز بدخواه برد | یکدلی گندمش از راه برد

گندم سخت از جگر افسرده نیست | خوردن آن مایهٔ دل مرده کیست

ای همه سررشتهٔ جان گم شده | دام تو از دانهٔ گندم شده

گندم خون خوردن تو ساز کرد | کز سر تا پای دهن باز کرد

قرص جوین شکن و می شکیب | تا نخوری گندم آدم فریب

نیکدلی پیرو شیطان مباش | شیر امیری سگ دربان مباش
چرک نشاید زادیم تو شست | تا نکنی توبه چو آدم درست
عذر نه آنرا که خطائی رسید | کادم ازان عذر بجائی رسید
چون پی دانه هوسناک شد | مفلح این مزرعه خاک شد
او که درین دانه طمع خام کرد | خویشتن افگنده این دام کرد
آب رسانید این گل پرورده را | زد بسر اندیشه سراپرده را
از پی خجلت خجل آنجا گریخت | بر سر آن کوه بسی آب ریخت
مدتی از نیل حشم آسمان | نیل گری کرد بهندوستان
چون کفش از نیل فلک شسته شد | نیل کیا از قدمش رسته شد
ترک خطائی شده یعنی چو ماه | زلف خطا برزده زیر کلاه
چون لبش از توبه لطافت گرفت | ملک زمین را بخلافت گرفت

تخم وفا در زمی عدل کشت | وقف نمی ازان مزرعه برما نوشت

هرچه بدو خازن فردوس داد | جمله درین حجره ششدر نهاد

برخور ازین مایه که سودش تراست | کشتنش او را و درودش تراست

تا نه عود از نفس مجمر است | رنج خر از جهت پالان گر است

کار ترابی تو چو پرداختند | نام زد لطف تو بر ساختند

کشتی گل باش چو موج بهار | تا نشوی لنگر بستان چو خار

راه بدل شو چو بریدی خزان | کاب بسر میشود آتش بجان

صورت شیری دل شیریت نیست | گرچه دلت هست دلیریت نیست

شیر توان بست ز نقش سرای | لیک بصید بنجنبد ز جای

خلعت افلاک نمی زیبدت | خاکی و جز خاک نمی زیبدت

یعنی سرفرازی ۱۲

طالع کارت ز بونی درست | دل کهی غم بفزونی درست

یعنی عجز و انکسار ۱۲

ورنه چرا گرد سپهر بلند / شهرگشای چو تو را شهربند

دایره گردار میان بسته باش / ور فلکی با فلک آهسته باش

تیزتگی شیوهٔ آتش بود / بازنمایی ز تگ آن خوش بود

آب صفت باش سبکتر بران / کآب سبک هست بقیمت گران

گوهر تن در تنگی یافتند / قیمت جان در سبکی یافتند

باد سبک روح بود در طواف / خود تو گرانجان تری از کوه قاف

گر نه فریبندهٔ رنگی چو خار / رخ چو بنفشه ببو خود مدار

خانهٔ صیقل همه جاروی تست / از پی آن دین که تو سوی تست

گرچه پرستندهٔ هر خط شوی / از همه چون صبح مجرد شوی

عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست

گر تو چو سنگی نمک غم چشی / دامن ازین بی‌نمکان درکشی

ظلم رها کن بوفا در گریز	خلق چه باشد بخدا در گریز
نیکی او بین و بروکار کن	بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس	فضل کند رحمت فریاد رس

داستان بادشاه آمرزش خواه از نا امیدی

دادگری دید برای صواب	صورت بیدادگری اندرخواب
گفت خدا با چو تو ظالم چه کرد	در شب آن روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسر آمد حیات	قطعه در نگریدم همه کائنات
تا بمن امروز هدایت گر است	یا بخدا چشم عنایت گر است
در دل کس شفقتی از من نبود	هیچ کسی را کرم ظن نبود
لرزه بر افتاد بمن بر چو بید	روی خجل گشتم و دل نا امید
طرح بغرقاب در انداختم	تکیه بر آمرزش حق ساختم

کای من مسکین بتو در شرمسار | از خجلان در گذر و در گذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته ام | رد مکنم گر همه رد گشته ام
یا ادب من بشماری مکن | یا بخلاف همه کاری مکن
چون خجلم دید ز یاری سان | یاری من کرد کس بیکسان
فیض کرم راسخنم درگرفت | بار من افگند و مرا برگرفت
هر نفسی کان بند هست بود | شحنهٔ غوغای قیامت بود
جملهٔ نفسهای تو ای بادسنج | کیل زیانست و ترازوی رنج
کیل زیان سال و مهت بیهده گیر | این مه و این سال به بیهوده گیر
مانده ترازوی تو بی سنگ و دُر | کیل تهی گشته و پیمانه پُر
سنگ زمین سنگ ترازو مکن | مهرهٔ گل مهرهٔ بازو مکن
یکدم است آنکه بدو بندهٔ | یک نفس است آنکه بدو زندهٔ

[illegible]

هرچه درین پرده ستانی بده	خود مستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بهی	گرونت آزاد و میانت تهی
دم میتیمان نشود دامنت	بارکش پیرزنان گردنت
باز بل این فرش کهن بوده را	طرح کن این زمن آلوده را
یا چو غریبان پی ره توشه گیر	یا چو نظامی جهان گوشه گیر

مقالهٔ دوم در محافظت عدل و انصاف و نگاهداشتن خلق

ای ملک جانوران ای تو	دی گهر تاجوران پای تو
گر ملکی خانهٔ شاهی طلب	ور گهری گنج الهی طلب
زان سوی عالم که دگر راه نیست	جز من و تو هیچ کس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند	در تو زیادت نظری کرده اند
نقد عزیزی و جهان شهر تست	نقد جهان یک بیک از بهر تست

[illegible]

ملک بدین کار و کیائی تراست | سینه کشی سینه کشائی تراست

دور تو زین دایره بیرون ترست | از دو جهان قدر تو افزون ترست

آینه دار از پی آن شد سحر | تا تو رخ خویشتن بینی مگر

جنبش این مهد که محراب تست | طفل رهی از پی خوش خواب تست

مرغ گلی عیسی جان هم توئی | چون تو کسی گر بود آن هم توئی

سینه خورشید که پر آتش است | روی تو می بیند از آن دلخوش است

مه که شود کاسته چون موی تو | خنده زند چون نگرد روی تو

عالم خوش خور که ز کس کم نئی | غصه مخور بنده آدم نئی

با همه چون خاک زمین پست باش | ور همه چون باد تهی دست باش

خاک تهی به نه در آمیخته | گر بود خاک برانگیخته

دل بخدا بر نه و خرسند بی | نیست جداگانه خداوندیی

گو خبر دین و دیانت کجاست — تا بکجا یمن و امانت کجاست

دل بخدا بر نه و بی‌غم بزی — از بد و از نیک مسلّم بزی

آن دل کز دین اثریش داده اند — زان سوی عالم خبرش داده اند

چاره دین ساز که دنیا هباست — تا مگر آن نیز بیاری بدست

دین چو بدنیا بتوانی خرید — کن مکن دیو نباید شنید

میرود از جوهر این کهربا — هر جو سنگی بمن کیمیا

سنگ ببند از و گهر میستان — خاک زمین می ده و زر میستان

آنکه ترا توشه ره میدهد — از تو یکی خواهد و ده میدهد

بهتر ازان مایه ستانیت نیست — سود کن آخر که زیانیت نیست

کار تو پروردن دین کرده اند — دادگران کار چنین کرده اند

دادگری مصلحت اندیشی است — رستن این قوم هم از بیشی است

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه — نیک تو خواهد همه شهر و سپاه

خانهٔ بر ملک ستمکاری است — دولت باقی بکم آزاری است

عاقبتی هست ترا پیش ازان — کردهٔ خود بین و بیندیش ازان

رحمت مردم طلب آزار چیست — جز خجلی حاصل اینکار چیست

مست شد عقل بخورش خواب و خور — کشتی تدبیر بغرقاب در

ملک ضعیفان بکف آورده گیر — مال یتیمان بستم خورده گیر

روز قیامت که بود داوری — عذر بیاور که چه عذر آوری

روی بدین کن که قوی پشتی است — پشت بخورشید که زردشتی است

لعبت زرنیخ شد این گوی زرد — چون زن حایض پی لعبت مگرد

هر چه درین پرده نه منجی است — بازی این لعبت زرنیخی است

باد دو رو دم چو مسیح از دماغ — باز رهان روغن خود زین چراغ

چند چو پروانه پر انداختن	پیش چراغی سپر انداختن
پاره کن این پردهٔ عیسی گرای	تا پر عیسیت بروید ز پای
هر که چو عیسی رگ جان را گرفت	از سر انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان داشتن	ملک به انصاف توان داشتن
هر چه نه عدلست چه دادت دهد	وانچه نه انصاف به بادت دهد
عدل بشیریست خرد شاد کن	کارگه مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار

حکایت نوشیروان عادل با وزیر

صید کنان مرکب نوشیروان	دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور بس	خسرو و دستور دگر هیچکس
شاه در آن ناحیهٔ صیدیاب	دید دهی چون دل دشمن خراب

تنگ دو مرغ آمده بر کید گر	وز دل شان قافیه شان تنگ تر
گفت بد تو رچه دم می زنند	چیست صفیری که بهم می زنند
گفت وزیر ای ملک روزگار	گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگری است	خطبهٔ از بهر زناشوهری است
دختری این مرغ بدان مرغ داد	شیر بها خواهد ازو بامداد
کین دهِ ویران بگذاری بما	نیز چنین چند سپاری بما
وان دگرش گفت ازین در گذر	جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار	زین دهِ ویران دهمت صد هزار
در ملک این نکته چنان در گرفت	کاه برآورد و فغان در گرفت
دست بسر بر زد و بختی گریست	حاصل بیداد بجز گریه چیست
زین ستم انگشت بدندان گزید	گفت ستم بین که بمرغان رسید

چو نگر بستم خاکیان | چند نشیند بدل خاکیان
ای من غافل شده دنیاپرست | به که زنم بر سر این کار دست
مال کسان چند ستانم بزور | غافل از مردن و از کار گور
تا کی و کی دست درازی کنم | با سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار | تا نکنم آنچه نیاید بکار
منکه ستم را بزر اندوده اند | میکنم آنها که نفرموده اند
تا مر خود از ظلم چه سر بد کنم | ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در ستم آزرم باد | یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من | وای برسوائی فردای من
سوختنی شد تن بی حاصلم | سوز دو ازین غصه الم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن | آب خود و خون کسان ریختن

روز قیامت ز من این ترکتاز / باز پرسند و بپرسند باز

شرم زده چند نشینم خجل / سنگدلم چون نه شود تنگدل

نیک نگر چند ملامت برم / کاین خجلی را بقیامت برم

بار منست آنچه مرا بارگیست / چارهٔ من بر در بیچارگیست

زین گهر و گنج که نتوان شمرد / سام چه برداشت فریدون چه برد

تا من ازین امر ولایت کہست / عاقبت الامر چه آرم بدست

شاه دران باره چنان گرم گشت / کز نفسش نعل فرس نرم گشت

چونکه بلشکرگه و رایت رسید / بوی نوازش بولایت رسید

حالی ازین خطه قلم برگرفت / راه بد و رسم ستم برگرفت

داد بگسترد و ستم در نوشت / تا نفس آخر ازان برنگشت

بعد بسی گردش چرخ آزمای / او شد و آوازهٔ عدلش بجای

عاقبتی نیک سرانجام یافت	هرکه ز عدل این داد کام یافت
عمر بخوشنودی دلها گذار	تا ز تو خوشنود شود کردگار
سایهٔ خورشید سواران طلب	رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی	تات رسانند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و زکین سرد باش	چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عملی ساز کرد	نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس	هست به نیکی و بدی حق شناس
حاصل دنیا چو یکی ساعت است	طاعت کن کز همه به طاعت است
طاعت کن روی بتاب از گناه	تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل خواستند	قطعه این سخن است از تو عمل خواستند
گر به سخن کار میسر شدی	کار نظامی بفلک بر شدی

مقالهٔ سوم در اختلاف و انقلاب حدوث و اختلال امور دنیا

یک نفس ای خواجهٔ دامن کشان — آستنی بر همه عالم فشان

رنج مشو راحت رنجور باش — ساعتی از محتشمی دور باش

حکم چو بر عاقبت اندیشی است — محتشمی بندهٔ درویشی است

ملک سلیمان مطلب کان هباست — ملک همانست سلیمان کجاست

حجله همانست که عذراش بست — بزم همانست که وامق نشست

حجله و بزم اینک تنها شده — وامق افتاده و عذرا شده

سال جهان گرچه بسی در نوشت — از سر مویش سر موی نگشت

ما که جوانی بجهان داده ایم — پیر چرائیم که نوزاده ایم

خاک همان خصم توی گردن است — چرخ همان ظالم گردن زن است

سام که سیمرغ پسر گیر داشت — بود جوان گرچه پسر پیر داشت

صحبت گیتی که تمنا کند	با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست	خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورقی چهرهٔ آزاده ایست	هر قدمی فرق ملکزاده ایست
گنبد گردنده که پاینده نیست	جز بخلاف تو گراینده نیست
گه ملک جانورانت کند	گاه گل کوزه گرانت کند
هست زمین فرش و زنگ آمده	هر کسی از کار بتنگ آمده
گفت گروهی که بصحرا درماند	گاهی خنک آنکه بدریا درماند
آنکه بدریا در سختی کش است	نعل در آتش که بیابان خوش است
آدمی از حادثه بیغم نیند	بر تر و بر خشک مسلم نیند
فرض شد این قافله بگذاشتن	زین بنه نگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو مانده است	شهر برون کرده و در مانده است

راه روی را که امان می دهند | در عدم از دور نشان می دهند

ملک ها کن که غرورت دهد | ظلمت این سایه چه نورت دهد

عمر به بازیچه بسر می بری | بازی از اندازه بدر می بری

گردش این گنبد بازیچه رنگ | نه ازپی بازیچه گرفت این درنگ

پیشتر از مرتبه غافلی | غافلیی بود خوشا غافلی

(یعنی ایام بلوغ) | (یعنی ایام صبی)

چون نظر عقل بغایت رسید | دولت شادی بنهایت رسید

غافل بودن نه ز فرزانگیست | غافلی از جملهٔ دیوانگیست

غافل منشین ورقی میخراش | گر نه نویسی قلمی می تراش

سر مکش از خدمت صاحبدلان | دست مدار از کمر مقبلان

خاک که همصحبتی گل کند | غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیک اختیار | آید روزیش ضرورت بکار

(یعنی بالضرورة)

صحبت نیکان ز جهان دور گشت — خوان عسل خانهٔ زنبور گشت

دور نگر کز سر نامردمی — پر حذر است آدمی از آدمی

ای دو کناره کشتی ۱۲

معرفت از آدمیان برده اند — وادمیان از میان برده اند

یعنی شناسائی و محبت ۱۲

چون ملک از عهد سلیمان برست — آدمی آنست که اکنون پریست

با نفس هر که در آمیختم — مصلحت آن بود که بگریختم

سایهٔ کس فر همائی نداد — صحبت کس بوی وفائی نداد

تخم ادب چیست وفا کاشتن — حق وفا چیست نگه داشتن

قطعه

برزگران دانه که می پرورند — آید ازان فزئی برخورند

ای جگر آلوده زبان بستگان — آب جگر خورده دل خستگان

ریگ توئی آب حیات از کجا — بادیهٔ فیض فرات از کجا

ای بادیه آستی ۱۲

ریگ زده ناله که خون خورده ام — ریگ مریزید که خون کرده ام

بر سر خوانی نمکی ریختیم	باجگری چند برانگیختیم
تا چو هم آغوش غیوران شوم	محرم دستینه حوران شوم
حکم چو بر حکم پرستش کنند	مطرب خلخان بهشتش کنند

حکایت حضرت سلیمانؑ

روزی ازانجا که فراغی رسید	باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد	تخت برین تخته مینا نهاد
دید بنوعی که دلش تازه گشت	برزگری پیر دران ساده دشت
خانه ز مشتی غله پرداخته	در غله‌دان عدم انداخته
دانه فشان گشته به هر گوشهٔ	رسته ز هر دانهٔ او خوشهٔ (یعنی روئیده ۱۲)
پردهٔ آن دانه که دهقان کشاد	منطق مرغان سلیمان کشاد
گفت جوانمرد شو ای پیر فرد	کین قدرت بود بباید خورد

دام نه دانه فشانی مکن — با چو منی مرغ زبانی مکن

بیل نداری گل صحرا مخار — آب نداری چو دهقان مکار

ما که بسیراب زمین کاشتیم — زانچه بکشتیم چه برداشتیم

با تو درین مزرعه دانه سوز — تشنه ولی آب چه آری بروز

پیر بدید وگفت مرغ از جواب — فارغم از پرورش خاک و آب

باتر و با خشک مرا نیست کار — دانه زمن پرورش از کردگار

آب من اینک عرق پشت من — بیل من اینک سر انگشت من

نیست غم ملک و ولایت مرا — تازیم این دانه کفایت مرا

آنکه بشارت بخودم میدهد — دانه یکی هفت صدم میدهد

دانه بانبازی شیطان مکار — تا زیکی هفت صد آید ببار

دانه شایسته بباید نخست — تا گره خوشه کشاید درست

هر نظری را که برافروختند | جامه باندازه تن دوختند

رخت مسیحانه کشد هر خری | محرمی دولت نبود هر سری

بحر بصد رود شد آرام گیر | جوی بیک سیل برآرد نفیر

هست درین دائره لاجورد | مرتبه مرد بمقدار مرد

دوستی باید صاحب درنگ | کز قدری بار نیاید بتنگ

هر نفسی حوصله ناز نیست | هر شکمی حامله راز نیست

باز نگویم که رخ نامی بود | ناز کشی کار نظامی بود

مقاله چهارم درین رعایت پادشاه در حق رعیت

ای سپر افگنده ز مردانگی | شغل تو بیغوله بیگانگی

غره بملکی که بقایش نیست | زنده بعمری که وفایش نیست

چرخ نه مختصری ناپسند | تنگ در اندیشه ز چرخ بلند

پی سپر جرعهٔ می خوارگان	دست خوش بازی سیارگان
مصحف و شمشیر بینداخته	جام و صراحی عوضش ساخته
آئنه و شانه گرفته بدست	چون زن رعنا شده گیسوپرست
رابعه با ثامن آن هفت مرد	بنگر تا گیسو خود در چه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار	از هنر پیرزنی شرم دار
چند کنی دعوی مردانگی	کم زن کم زن که کم از یک نی
گردن عقل از هنر آزاد نیست	هیچ هنر خوبتر از داد نیست
غازه شده این آب در جوی تست	نغز شده این خال و نه بر روی تست
جز گهر نیک نباید نمود	سود توان کرد بدین مایه سود
نیست مبارک ستم انگیختن	آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین بیشتر	تا دو سه همت بهم آید مگر

داد کن از همت مردم بترس	نیم شب از تیر مظلوم بترس
همت از آنجا که نظر ها کند	خوار مگیرش که اثر ها کند
همت آلوده آن یک دو مرد	باش محمود به بین تا چه کرد
همت چندین نفس بی غبار	با تو به بین تا چه کند وقت کار
راه روانی که ملائک پی اند	در رهِ کشف از کشفی کم نیند
تیغ ستم دور کن از راهشان	تا نخوری تیر سحرگاهشان
داوگری شرط جهانداری است	شرط جهان بین که ستمگاری است
هر که درین خانه شبی داد کرد	خانهٔ فردای خود آباد کرد

حکایت پیرزنی که عنان سنجر شاه گرفته بود

پیرزنی را ستمی در گرفت	دست بزد دامن سنجر گرفت
کای ملک آزرم تو کم دیده ام	از تو همه ساله ستم دیده ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من — زد لگدی چند فرا روی من

بیگنه از خانه برویم کشید — موی کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نداد — مهر ستم بر دل و جانم نهاد

گفت فلان نیم شب ای گوژپشت — بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من جست که خونی کجاست — ای شه ازین بیش زبونی کجاست

شحنه بدمست که خود خون کند — عربده با پیرزنی چون کند

طبل زنان دخل ولایت برند — پیرزنی را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشت است — ستر من و عدل تو برداشت است

کوفته شد سینهٔ مجروح من — هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار — با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی‌بینمت — وز ستم آزاد نمی‌بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد / وز تو بابین که چه خواری رسد

مال یتیمان ستدن داد نیست / بگذر کاین عادت امجاد نیست

بر پله پیرزنان ره مزن / شرم بدار از پله پیرزن

بنده و دعوی شاهی کنی / شاه نباشی چو تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش بر دل و بر جان نهند

عالمی را زیر و زبر کرده / تا تو ای آخر چه هنر کرده

دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه هندوی غارتگری

هر شکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بیدانه شد

زآمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن

عدلِ تو قندیلِ شب افروز تست — مونسِ فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار — این سخن از پیرزنان یاد دار

دست بدار از سرِ بیچارگان — تا نخوری پاسخِ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشهٔ — غافلی از گوشهٔ بی توشهٔ

فتحِ جهان را تو کلید آمدی — نه از پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی — گردِ گران ریشِ تو مرهم کنی

رسمِ ضعیفان بتو نازش بود — رسمِ تو باید که نوازش بود

گوش بدروازهٔ انفاس دار — گوشه نشینیِ دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت — کرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداخته است — در پرِ سیمرغ وطن ساخته است

شرم درین طارمِ ازرق نماند — آب درین خاکِ مطبق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری	بر دل خونابه شده خون گری

مقاله پنجم در صفت بشری و صفت پیری

روز خوش عمر بشب خوش رسید	خاک بباد آب بآتش رسید
صبح بر آمد چه شوی مست خواب	کز سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیری است	حکم جوانی مکن این پیری است
خشک شد آن دل که ز غم ریش بود	کان نمکش نیست کزین بیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای	آبله شد دست و ورم گشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است	پای فروکش که خوش آسایش است
نیست درین پاکی و آلودگی	خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمه مهتاب تو سردی گرفت	لاله سیراب تو زردی گرفت
موی بموی تو زحبش تا طراز	زنگی و ترک آمده در ترکتاز

پیر دو موی که شب و روز تست	روز جوانی ادب آموز تست
گر تو جوان تر بجهان چند بود	خود نشود پیر درین بند بود
پرده گل باد خزانش برد	آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی نه پذیرفته اند	پیری صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشیدی است	موی سپید آیت نومیدی است
ملک جوانی و نکویی کراست	نیست مرا یارب گویی کراست
رفت جوانی بتغافل بسر	جای دریغ است دریغی بخور
گم شده هر که چو یوسف بود	گم شدنش جای تاسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست	تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است	پیری تلخ است جوانی خوش است
شاهد باغ است درخت جوان	پیر شود بشکندش باغبان

یعنی موجب آرایش باغ است ۱۲

شاخ تراز بهر گل نوبر است | هیزم خشک از پی خاکستر است

یعنی گل تراز و ردید ۱۲

موی سیه غالیهٔ سر بود | سنگ سیه صیرفی زر بود

یعنی زر و نقره و آرایش ۱۲

عهد جوانی بسر آمد مخسپ | شب شده اینک سحر آمد مخسپ

ای غافل بیدار باش ۱۲

آتش طبع تو چه کافور خورد | سنگ تر طبع تو کافور کرد

چونکه هوا سرد شود یکدو ماه | قطعه برف سپید آرد و ابر سیاه

تا چو عروسان درخت از لباس | گاه قصب پوشی و گاهی پلاس

رنگ خور است این کرهٔ لاجورد | عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد

گازری از رنگرزی دور نیست | کلبهٔ خورشید و مسیحا یکی است

گازری کاری صفت آفتاب | رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد

چون شب و چون روز دو رنگی مدار | صورت رومی دل زنگی مدار

یعنی سرخ و سفید ۱۲ — دل سیاه مدار ۱۲

چونکه هوا را جوی از رنگ نیست | جمله هوا را جوی سنگ نیست

تا نئی ایمن ز رومی و زنگی ترست
داغ ظلومی جهولی ترست

معنے جست وجو ۱۲

در کمر کوه ز خوی دو رنگ
پشت در دست میان پلنگ

درمیان کوه ۱۲ — یعنی دو رنگی جهان بدست ۱۲

داری ازین خوی مخالف بسیچ
گرمی صفرا و سردی و پیچ

آن خوی روان بهشت چو شیر و پلنگ
کاوری آنرا همه ساله بجنگ

تا شکمی نان و تنی آب هست
کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

نان اگر آتش نه نشاند ز تو
آب و گیا را که ستاند ز تو

هر که خوری چون خر عیسی گیا
زانکه زنی نان سگان را صلا

آتش این خاک شد و خم بادگرد
نان ندهد تا نبرد آب مرد

قطعه

گرنه درین خم زند نانبان
بی تپش است آتش و جانیان

گرگ دمی یوسف جانی چه هست
شیر دلی گربه خوانی چه هست

از پی مشتی چو سگ نه نمای
دانه دل چون جو گندم نمای

مصنف شاکی ست علیه هذا ۱۲

نان خورش از سینهٔ خود کن چو آب	وز دلِ خود ساز چو آتش کباب
خاک بخور نانِ بخیلان مخور	خاک نه و زخم ذلیلان بخور
به که بکاری بکنی دست خوش	تا نشوی پیش کسی دست کش
بر دل و دستی همه خاری بزن	تن مزن و دست بکاری بزن

حکایت پیر خشت زن با جوان بوالفضول

در طرف شام یکی پیر بود	چون پری از خلق طرف گیر بود
پیرهن خود ز گیا بافتی	خشت زدی روزی خود ساختی
تیغ زنان چون سپر انداختند	در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت نقابش نبود	گر چه گنه کرد عذابش نبود
پیر یکی روز درین کار و بار	کار فرا گشت درا فرود کار
آمد از انجا که قضا ساز کرد	خوب جوانی سخن آغاز کرد

یعنی دل صاحب همان و دست را بسخاوت راه داده خود معذور ساز — یعنی گوشه گیر و نفور — بمعنی قضا ساز کرد

کین چه بونی و چه افگندگیست — کار گل این پیشهٔ خربندگیست

یعنی کار رنگینگان است ۱۲

خیز و مزن بر سر خاک تیغ — کز تو ندارند گلی نان دریغ

قالب این خشت در آتش فگن — خشت نو از قالب دیگر بزن

یعنی بسوز ۱۲

چند کلوخی بتکلف کنی — در گل و آبی چه تصرف کنی

خویشتن از جملهٔ پیران شمار — کار جوانان بجوانان سپار

پیر بدو گفت جوانی مکن — در گذر از کار و گرانی مکن

یعنی جهالت مکن ۱۲ — یعنی غصه مکن ۱۲

خشت زدن پیشهٔ پیران بود — بارکشی کار اسیران بود

دست بدین پیشه کشیدم که هست — تا نکشم پیش تو یک روز دست

دستخوش کس نیم از بهر گنج — دست کشی میکنم از دست رنج

از پی این رزق و بالم مکن — گر نه چنین ست حلالم مکن

آن سخن پیر ملامت گرش — گریان گریان بگذشت از سرش

یعنی خود ۱۲

چند نظامی در و نیی زنی	خیز و در دین زن اگر میزنی

مقالهٔ ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست	ورنه بر و انیمه لعبت که هست
دیدهٔ دل محرم این پرده ساز	تا چه برون آید ازین پرده راز
از پس این پردهٔ زنگار گون	غارتیانند ز غایت برون
گوهر چشم از ادب افروخته	بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ برین نقطهٔ پرکار نیست	کز خط این دایره برکار نیست
این دو سه مرکب که زین کرده اند	از پی ما دست گزین کرده اند
بیشتر از جنبش این تارگان	نوسفران کس آوارگان
پایگه عشق نه ما کرده ایم	دست کش عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب و هنر بسته اند	هر دو بفتراک تو بر بسته اند

نیست جهان را چو تو همخانهٔ | مرغ زمین را ز تو به دانهٔ

بگذر ازین مرغ طبیعت خراش | بر سر این مرغ چو سیمرغ باش

مرغ قفس بر که مسیحائی تست | زیر تو پروازده بالای تست

باز قفس چنگل او کن جدا | یا قفس خویشتن او کن رها

تا چو بنفشه سوی ولایت برد | در پر خویشت بحمایت برد

چون گذری زین دو سه دهلیز خاک | لوح ترا از تو بشویند پاک

ختم سپیدی و سیاهی شوی | مخزن اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا | اهل شوی بر حرم انبیا

راه دو عالم که دو منزل شده است | نیمهٔ یک نفس دل شده است

آنکه اساس تو برین گل نهاد | کعبهٔ جان در حرم دل نهاد

نقش قبول از دل روشن پذیر | گرد گلیم سیه تن مگیر

سرمه کش دیده نرگس صباست / رنگ نه جامه مس کیمیاست

تن چه بود ریزش مشتی گل است / هم دل و هم دل که سخن در دل است

بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی

نرمی دل می طلبی سیف وار / نافه صفت تن بدرشتی سپار

آنکه ترا به ز خشن جامه نیست / حکم برابر نشیم و بادامه نیست

خوبی آهو ز خشن پوستی است / نرمش ازان نامزد دوستی است

مشک بود در خشن آرام گیر / گرد بود پرکنده چو پوشد حریر

گر شکری نقش تهی تنگ ساز / گر گهری با صدف سنگ ساز

گاه چو شب لعل سحرگاه باش / گه چو سحر زخمه گه آه باش

بار عنا کش بشب قیرگون / هرچه عنا بیش عنایت فزون

زاهل وفا هر که بجائی رسید / بیشتر از اهل عنائی رسید

نزل بلا عافیت انبیاست	هر چه ترا عافیت آرد بجاست
زخم بلا مرهم خودبینی است	تلخی می مایهٔ شیرینی است
سرد شو از بند خود آزاد باش	شمع شو از خوردن خود شاد باش
حارسی اژدرها گنج راست	خازنی رحمتها رنج راست
رنج ز فریادرسی راحت است	در عقب رنج بسی راحت است
چرخ نه بندد گرهی بر سرت	تا نگشاید گره دیگرت
در سفری کان ره آزادی است	شحنهٔ غم پیشرو شادی است

حکایت صیاد و سگ و روباه

صیدگری بود عجب تیزبین	بادیه پیمای و مراحل گزین
شیر سگی داشت که چون تگ گرفت	سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
شهم زده گرگدن از گردنش	گور ز دندان گره زن افگنش

در سفرش مونس و یار آمده	چند شبا روز بکار آمده
بود دل مهر فروزش بدو	پاس شب و روزی روزش بدو
گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد	مرد بران درد جگر نوحه کرد
گفت درین ره که میانجی قضاست	پای سگی را سر شیری بهاست
گرچه دران غم جگر از جان گرفت	هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه باد بود کرد	هر که در صبر زد او سود کرد
طعنه زنان روبهی آمد زدور	گفت صبوری بکن ای ناصبور
می شنوم کان هنری تگ نماند	باد بقای تو دران سگ نماند
دی که پیش تو به نخچیر شد	تیز تگی کرد و عدم گیر شد
اینکه سگ امروز شکار تو کرد	تا دو جهت بس بود ای شیرمرد
خیز و کبابی بدل خویش ده	مغز تو خور پوست بدرویش ده

چرب خوارش بود ترا میش ازین | روبه فربه نخوری بیش ازین

ایمنی از روغن اعضای ما | رست مزاج تو ز صفرای ما

دوری از وانچه وفاداری است | غم نخوری آنچه جگر خواری است

صیدش گفت شب آبستن است | این غم یک روزه برای من است

شادیم که درین دیر تنگ | شادی و غم هر دو ندارد درنگ

این همه پیری و همه بندگی | هست درین قالب گرندگی

انجم و افلاک به گشتن درآند | رحمت و محنت بگذشتن درآند

شادم از آنکه دل من غمیست | کآمدن غم سبب خرمیست

ان مع العسر چو تیسیر اقتضاست | شاد بر آنم که کلام خداست

گرگ مرا حالت یوسف رسید | گرگ نیم جامه نخواهم درید

گر ستدندش زمن ای حیله ساز | باچو توصیدش بمن آرند باز

او به سخن در که بر آمد غبار
گشت سگ از پردهٔ گرد آشکار

آمد و گردش دو سه جولان گرفت
نیفهٔ روباه بدندان گرفت

گفت بدین خرده که دیر آمدم
روبه داند که دلیر آمدم

طوق من آویزش دین تو شد
گفتهٔ روباه یقین تو شد

هر که یقینیش به ارادت کشد
خاتم کارش بسعادت کشد

راه یقین جوی به هر حاصلی
نیست مبارکتر ازین منزلی

پای بر فتار یقین سر شود
سنگ به پندار یقین زر شود

گر قدمت شد به یقین استوار
گرد زدریا نم از آتش بر آر

هر که یقین با توکل سرشت
از کرم الرزق علی الله نوشت

پشهٔ خوان و مگس کس نشد
هر چه به پیش آمدش از پس نشد

روزی تو باز نگردد ز زور
کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که از ینها به است | روزی از و خواه که روزی ده است

از من و تو هر که برین در گذشت | هیچ کسی بی غرضی وا نگشت

(بحصول المقصود باز نگشت)

عمر چو یک روزه قرارت نداد | روزی ده ساله چه باید نهاد

(مقرر نکرد ۱۲)

اهل یقین طایفهٔ دیگر اند | با همه پایم گر ایشان سر اند

چون سر سجاده بر آب افگنند | رنگ عسل در می ناب افگنند

صورت ما را که عمل ساختند | قسمت روزی بازل ساختند

روزی از انجا فرستاده اند | آن خوری اینجا که ترا داده اند

گرچه درین خلق بسی جهد کرد | بیشتر از روزی خود کس نخورد

جهد بدین کن که بدین ست عهد | روزی و دولت نفزاید بجهد

روزی چون بیش ز قسمت نبود | بیش طلب کردن حاجت نبود

تا شوی از جملهٔ عالم عزیز | جهد تو می باید و توفیق نیز

جهد نظامی نفسی بود سرد	گرمی توفیق بخیریش کرد

مقالهٔ هفتم در فضیلت آدمی بر حیوانات

ای بزمین بر چو فلک نازنین	نازکشت هم فلک هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی	برتر ازان شد که تو پنداشتی
اول ازان دایه که پروردهٔ	شیر نخوردی که شکر خوردهٔ
نیکویت باید کافزون شود	نیکوی افزون تر ازین چون بود
از سر آن خامه که خاریده اند	نغز نگاریت نگاریده اند
رشتهٔ جان بر جگرت بسته اند	گوهر دل بر کمرت بسته اند
به که ضعیفی تو دران مرغزار	کاهو فربه نبود وقت کار
جانوران کی که غلام تواند	مرغ علف خوارهٔ دام تواند
خود تو همای شرف کار باش	کم خور و کم گوی و کم آزار باش

هر چه تو بینی ز سپید و سیاه
بر سر کاریست درین کارگاه

چند گره خشو است بافسانه در
بلبل گنج است بویرانه در

هر چه درین پرده نشانیش هست
در خور تن قیمت جانیش هست

گرچه ز بحر تو بگوهر کم اند
چون تو همه گوهری عالم اند

بیش و کمی را که کشی در شمار
رنج بقدر قیمتش چشم دار

نیک و بد ملک بکار تو اند
در بد و نیک آینه دار تو اند

کفش دهی باز دهندت کلاه
پرده دری پرده درندت چو ماه

خیز و مکن پرده دری صبح وار
تا چو شبت نام شود پرده دار

پرده زنبور گل سوری است
وان تو این پرده زنبوری است

چند پری چون مگس از بهر قوت
در دهن این تتق عنکبوت

پردگیانی که جهان داشتند
قطعه
راز تو در پرده نهان داشتند

از رهِ این پرده فزون آمدی / لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده وداعش مکن / هرچه درین پرده سماعش مکن

شعبده بازی که درین پرده هست / بر سرِ این پرده ببازی نبست

دست بجزین پرده بجائے مزن / خارج ازین پرده نوائی مزن

بشنو ازین پرده و بیدار باش / خلوتیِ پردهٔ اسرار باش

جسمت اگر پاک تر از جان کنی / چونکه چهل روز بزندان کنی

مرد بزندان شرف آرد بدست / یوسف ازین روی بزندان نشست

قدرِ دل و پایهٔ جان یافتن / جز بریاضت نتوان یافتن

سیمِ طبائع بریاضت سپار / زرِ طبیعت بریاضت گزار

تا زریاضت بمقامی رسی / کت بکسی در کشد از نارسی

توسنیِ طبع چو رامت شود / سکهٔ اخلاص بنامت شود

یعنی آدمی بدولت زندان نشینی شرف صحبت آرد و یوسف ازین دیر زندان بر آزادی و اطلاق قبول نموده بدرگاه ایزد تعالی عرض نمود که رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه پس بدولت زندان شرف و سلطنت حاصل نمود ۱۲

عقل و طبیعت که ترا یار شد | قصهٔ آهنگر و عطار شد

کاین ز پیش آبله رویت کند | وان ز نفس غالیه مویت کند

در بنهٔ طبع نجات اندکیست | در قفس دهر حیات اندکیست

هرچه خلاف آمد عادت بود | قافله سالار سعادت بود

سر ز هوا تافتن از سروریست | ترک هوا قوت پیغمبریست

گر نفسی نفس بفرمان تست | کفش بیاور که بهشت آن تست

از جرس نفس بر آرد غریو | بندهٔ دین باش نه مزدور دیو

در حرم دین بحمایت گریز | باز ره از کشمکش رستخیز

آتش دوزخ که چنان غالبست | بوی نبی شحنهٔ بوطالبست

هست حقیقت نظر مقبلان | ورع نیاهندهٔ روشن دلان

حکایت فریدون در شکارگاه

صبحدمی با دو سه اهل درون | رفت فریدون بتماشا برون
چون بشکار آمد در مرغزار | آهوکی دید فریدون شکار
گردن و گوشی زخصومت بری | چشم و سرینی بشفاعت گری
گفتی ازانجا که نظر بسته بود | از نظر شاه برون جسته بود
شاه بدان صید چنان صید شد | کش همگی بسته آن قید شد
رخش بر و چون جگرش گرم شد | پشت کمانش چو شکم نرم شد
تیر بدان پایه ازو درگذشت | رخش بدان پویه بگردش نگشت
گفت به تیر آن پر کینت کجاست | گفت بخرش آن تگ دینت کجاست
هر دو درین پایه نه بس پایه اند | خرده آن خرد گیا خواره اند
تیر زبان شد همه کای مرزبان | هست نظرگاه تو این بیزبان
در کف درع تو جولان زند | بر سر درع تو که پیکان زند

خوش نبود در نظر مهتران	بر دف و جز کف خنیاگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند	تا شوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمیست	خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب هنر	خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن	تا نشوی عهد شکن جهد کن
گنج نشین مار که درویش نیست	از سر تا دُم کمری بیش نیست
از پی آن گشت فلک تاج سر	کز پی خدمت همه تن شد کمر
هر که زمام هنری می کشد	در ره خدمت کمری می کشد
شمع که او خواجگی نور یافت	از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه بربسته	از پی خدمت چو کمر بسته

مقالهٔ هشتم در حسن آفرینش در سبق حال

پیشتر از پیشتر ان وجود | کآب نخوردند ز دریای خود
در کفِ این ملک یساری نبود | در رهِ این خاک غباری نبود
وعدهٔ تا خیر بسر نامده | لعبتی از پرده بدر نامده
روز و شب آویزش لستی نداشت | جان و دل آویزشِ هستی نداشت
کش مکشِ جور در اعضا هنوز | کن مکنِ عدل نه پیدا هنوز
فیض کرم کرد هواسای خویش | قطرهٔ افگنده ز دریای خویش
حالی ازان قطره که آمد برون | گشت روان این فلکِ نیلگون
زآب روان گرد برانگیختند | جوهرِ تو زان عرض آمیختند
چونکه تو برخیزی ازین بارگاه | باشد برخاسته گردی ز راه
ای خنک آنشب که جهان چو تو بود | نقشِ تو بی صورت و جان بی تو بود
تا تو درین ده ننهادی قدم | شکر بسی داشت وجود از عدم

باغ جهان زحمت خاری نداشت | خاک ره آسیب غباری نداشت
چشم فلک فارغ ازین جستجوی | گوش زمین رسته ازین گفتگوی
فارغ از آبستنی روز و شب | نامیه عنین و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمر بسته بود | از کمر راس و ذنب رسته بود
ماه سیه رو نه شدی بر زمین | طشت تو رسواش نکردی چنین
زهره هنوز آب ورین گل نریخت | شهپر هاروت ببابل نریخت
از تو مجرد زمی و آسمان | تو بکنار و عدم تو درمیان
تا بتو طغرای جهان تازه گشت | گنبد فیروزه پرآوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب پرست | کوکبهٔ مهد کواکب شکست
بود مه و سال ز گردش بری | تا تو نگردیش تعرف گری
روی جهان کاینه پاک شد | از نفسی چند خلل ناک شد

شعلهٔ صبح تو بردی بشام | صادق و کاذب تو نهادیش نام
یعنی صبح صادق و صبح کاذب تو نام نهادی ۱۲

خاک زدی در دهن آسمان | گر نه چرا پیش تو بندد میان

بر فلکت میوهٔ جان گفته اند | می شنویش این بزبان گفته اند
الانسان ثمرة الارواح ۱۲

تاج تو افسوس که از سر به است | جل ز سنگ و توبره از خر به است

قطعه

لاف بسی شد که درین لافگاه | بر تو جهانی بجوی خاک راه

خود تو کف خاک بجانی دهی | یک جو گل را بجهانی دهی

ای ز تو بالای زمین زیر رنج | جای تو هم زیر زمین به چو گنج

روغن مغز تو که سیمابی است | سرو پاین فندق سنجابی است

تات چو فندق نکند خانه تنگ | بگذر ازین فندق سنجاب رنگ

روز و شبانی قاقم و فندق جداست | این دله پیسه پلنگ اژدهاست

گر نه دست درازی مکن | یک دله ده دله بازی مکن

شیر نبیذست درین ره لعاب | سرچو گوزنان چه نهی سوی آب

گر فلکت عشوهٔ آبی دهد | تا نفریبی که سرابی دهد

تیز مران کاب فلک خوردنی | آب همی خور که نمک خوردنی

تا نشوی تشنه به تدبیر باش | سوخته خرمن چو تباشیر باش

یوسف تو تا ز بر چاه بود | مصر الهیش نظرگاه بود

زرد رخ از چرخ کبود آمدی | چونکه بدین چاه فرود آمدی

این همه صفرای تو با روی زرد | سرکهٔ ابروی تو کاری نکرد

پیهٔ تو چون روغن صد ساله بود | سرکهٔ صد ساله درابرو چه سود

خون تو بر ریزد درین هفت خوان | آب مریز از پی این یک دو نان

آتش در خرمن خود میزنی | دولت خود را به لگد میزنی

می تگ و می تاز که میدان تراست | کار بفرمای که فرمان تراست

این دو سه روزی که شدی جاگیر	خوش خور و خوش نوش و خوش آرام گیر
هم تو بر سخت جفا کرده اند	زان رسن سست رها کرده اند
کند شده پای میان گشت کوز	سوخته روغن خویشتی هنوز
لاجرم اینجا دغلی مطبخی	روز قیامت علف دوزخی
پر شده گیر این شکم از آب و نان	چند منی از دو سه من استخوان
گر نخورش دیر کسی زیستی	هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کم است از پی آن پر بهاست	قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری رحمت نگر	بیش خور و بیش جراحت نگر
عقل تو با خورد چه بازار داشت	حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص ترا عقل جهان داده اند	تا نخوری کت نفرستاده اند
حرص تو از فتنه بود نا شکیب	بگذر از این ابله زیرک فریب

ترسم ازین فتنه که پیشت کند	رنگ پذیرنده خویشت کند
هر بد و نیکی که درین محضر اند	رنگ پذیرنده یک دیگر اند

حکایت بقال و روباه باطرار

میوه فروشی که میں جاش بود	روبهکی خازن کالاش بود
چشم ادب بر سر ره داشتی	کلب البقال نگه داشتی
کیسه بری چند شگرفی نمود	هیچ فریبش نپذیرفت سود
دیده بهم زد چو شتابش گرفت	خفت و نخفتن گه خوابش گرفت
خفتن آن گرگ چو روبه بدید	خواب در آمد و سر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد	آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
هر که درین ره بکند خوابگاه	یا سرش از دست رود یا کلاه
خیز نظامی نه گه خفتن است	وقت تبرک همگی گفتن است

مقاله نهم در مؤونات دنیوی

ای ز شبِ وصل گرانمایه تر
نور عَلَم صبح سبک سایه تر

سایه صفت چند نشینی بغم
خیز که بر پای نکوتر علم

چون ملکان عزم شد آمد کنند
نقل بنه پیشتر از خود کنند

گر ملکی عزم رهِ آغاز کن
زین بنوا تر سفری ساز کن

پیشتر از خود بنه بیرون فرست
توشهٔ فردای خود اکنون فرست

از پی آنست که شد پیش بین
خانهٔ زنبور پر از انگبین

مور که مردانه صفی مے کشد
از پی فردا علفی می کشد

آدمی غافل اگر کور نیست
کمتر ازین کرم و ازان مور نیست

هر که جهان خواهد کاسان خورد
انده گرما بزمستان خورد

جز من و تو هر که درین طاعت اند
صیرفی جوهر یکساعت اند

همت کس عاقبت اندیش نیست | بینش کس تا نفسی بیش نیست

نیست بهر نوع که بینم بسے | عاقبت اندیش تر از ما کسے

کاسهٔ دل ار چه ز جان خوشتر است | عاقبت اندیشی ازان خوشتر است

ما که ز صاحب نظران دلیم | گوهر سیم ار چه ز کان گلیم

زآمدنی آمدن ما را اثر | وز شدنیها شده صاحب خبر

خوانده بجان بیره اندیشناک | ابجد نه مکتب ازین لوح خاک

کس بدین باغ تو بودی من | بلبل این باغ تو بودی من

خاکِ تو آمیخته رنجهاست | در دلِ این خاک بسی گنجهاست

خاک تو آن روز که می بیختند | از پی معجون گل آمیختند

نعمت این خاک تو جو بشناس | خاک شناسی مکن ای ناشناس

منزلِ خود بین که دهست راه | وامدن و رفتن ازین جایگاه

ز آمدن این سفرت ای چیست | باز شدن حکمت ازین جای نیست

اول کاین ملک بنامت نبود | وین ده ویرانه مقامت نبود

فر همای حملی داشتی | اوج هوای ازلی داشتی

گرچه پر عشق تو غایت نداشت | راه ابد نیز نهایت نداشت

مانده شدی قصد زمین ساختی | سایه برین آب و گل انداختی

باز چو تنگ آئی ازین تنگنای | دامن خورشید کشی زیر پای

گرچه مجرد شوی از هر کسی | بر سر آن نیز نمانی بسی

جز به تردد سر و کاریت نیست | بر سر یک رشته قراریت نیست

مفلس بخشنده توئی گاه جود | تازه دیرینه توئی در وجود

بگذر ازین مادر فرزند کش | آنچه پدر گفت بمان از رهش

در پدر خود نگر ای ساده مرد | سنت دیگر و به بین او چه کرد

منتظر راحت نتوان نشست	کان بچنین عمر نیاید بدست
گر نفسی طمع گذار آمدی	عمر ببازی شده باز آمدی
غم خور و بنگر زکدامی گلی	شاد نشسته زکدامی دلی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش	آن نه منم وان تو آزاد باش
ما ز پی رنج پدید آمدیم	نه از جهت گفت و شنید آمدیم
تا شد و وا و جهانی که هست	راست بیارایم بجائی که هست
زآمدنت تا که چه اچون می است	قطعه کآمدنی راشدنی در پی است
تاکی و تا کی بود این روزگار	آمدن و رفتن بی اختیار
شک نه در آنشد که عدم هیچ نیست	شک بوجودست که هم هیچ نیست
تیز مپر چون بدرنگ آمدی	زود مرو دیر بجنگ آمدی
وقت بیاید که روا روزنند	سکه ما بر درم تو زنند

تازه کنند این گل اُفگنده را	باز هم آرند پراگنده را
ایکه ز امروز نه شرمسار	آخر از آن روز یکی شرم دار
این همه محنت که فرایش ماست	اینت صبوری که دل ریش ماست
مرکب این بادیه این است و بس	چاره این کار همین ست و بس
سختی ره بین و تو سستی از آن	سستی کمیانی مکن ای سخت جان
آینه چند فرامش دار	در نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود میبر و قبول از خدای	جمله به تسلیم قدر در میای

حکایت

مسجدیی بستهٔ آفات شد	نامزد کوی خرابات شد
مَیّ بدین بیهده چون میگریست	کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد	دانهٔ تسبیح مرا دام کرد

کعبه مرا رهزن اوقات بود — خانهٔ اصلیم خرابات بود

طالع بد بود و بد اختر شدم — نامزد کوی قلندر شدم

چشم ادب زیر نقاب از من است — کوی خرابات خراب از من است

ننگ جهان بر من مهجور باد — گرد من از دامن او دور باد

گر نه قضا بود من و لات که — زاهد کوی خرابات که

همت از آنجا که نظر کرده بود — گفت جوابی که در آن پرده بود

کین روش از راه قضا دور دار — چون تو قضا را بجوی صد هزار

بر در عذر آی و گنه را بشوی — دیگر ازین شیوه حدیثی گوی

چون تو روی عذر عزیزت برند — ورنه خود آیند و اسیرت برند

سبزه چریدن چه بر خاک بس — نیشکر سبز تو افلاک بس

تا به بر خواب از او گوشه گیر — اندکی از بهر عدم توشه گیر

خوش نبود دیده بخوناب در | زنده و مرده یکی خواب در
دین که ترا چنین مست خواب | چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیز نظامی که ملک نزد است | نیم شب اینجا چه شوی بار بست

مقالهٔ دهم در نمودن آخر الزمان و علامتش

ای فلک آهسته برین درچند | ای زمی آسوده ترا این جور چند
از پس هر شام گهی چاشتی است | آخر بر داشت فرو داشتی است
در طبقات زمین افگنده بیم | زلزلة الساعة شیٔ عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود | حلقهٔ زنجیر فلک را چه سود
باز تن شیفته در هم شکست | شیفته زنجیر نخواهد گسست
با که گردست زمین گر میان | باز کشاید کمر آسمان
شام ز رنگ و سحر از بوی رست | چرخ ز چوگان زمین از گوی رست

خاک در چرخ برین می زند | چرخ میان بسته زمین میزند
حادثه چرخ کمین برکشاد | یک بیک اندام زمین برکشاد
پیر فلک خرقه بخواهد درید | مهرهٔ گل رشته بخواهد درید
چرخ بزیر آید و یکتا شود | چرخ زنان خاک ببالا شود
رشته شود هر دو سر از درد ما | پاک شود هر دو ره از گرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود | هم زمین از مکر تو ایمن شود
کشتم گرفت انجم و افلاک را | چند پرستی تو کفِ خاک را
مار صفت شد فلک حلقه دار | خاک خور و مار سر انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما | کیست درین خاک برون از شما
خاک درین چنبرهٔ غم چراست | زنگ خمش ازرق ماتم چراست
گر بتوانست کمین ساختن | وین گل ازین خم بدر انداختن

دامن ازین چنبرهٔ دودناک | پاک بشوئید بهفت آب خاک

(دود رنگ ۱۲ — یعنی طهارت کامله کنید ۱۲)

خرقهٔ انجم ز فلک بر کشید | خط خرابی بجهان در کشید

تعبیه را که درو کارهاست | جنبش اطراف نمودارهاست

سر بجهد چونکه بخواهد شکست | وین جهش امروز درین خاک هست

(جنبیدن ۱۲)

دشمن تست این صدف تنگ رنگ | دیده پر از گوهر و دل پر ز سنگ

(سیاه رنگ ۱۲ — یعنی دلش سخت است ۱۲)

این صدف گوهر یابی است | این صدف گوهر بینائی است

(یعنی آسمان ۱۲)

هر که درو دید دماغش فسرد | دیده چو افعی بزمرد سترد

لاجرمش نور نظر هیچ نیست | چشم هزار است و بصر هیچ نیست

راه عدم را نه پسندیده | زانکه بچشم دگران دیده

پای ترا در سری میرسان | ره نتوان رفت بپای کسان

(خود ۱۲)

گر فلک بر شود از زر و زور | کور بود دیده بهرام گور

در نتوان رفتنش ازین کوی در — بر نتوان کردن ازین بام سر

باش درین حلقهٔ زندانیان — روزن و در بسته چو گجرانیان

چند حدیث فلک و باد او — خاک نهی بر سر و بر باد او

ای خاک اندازی ۱۲

از فلک و راه مجره اش مرنج — کاه کشی را بیکی جو مسنج

کهکشان ۱۲

بر پر ازین گنبد دولاب تنگ — تا رهی از گردش پرکار تنگ

یعنی بالا برو ۱۲

وهم که باریک ترین رشته است — زین ره باریک خجل گشته است

عاجزی و هم خجلی روی بین — مو بمو این ره چون موی بین

بر سر موی سر موی مگیر — ورنه برون آی چو موی از خمیر

پیشهٔ این گل چو وفادار نیست — روی در و مصلحت کار نیست

یعنی کرهٔ زمین ۱۲

چون به ازین پایه بدست آوری — بد بود اینجا که نشست آوری

هر کلهی جای سر افگندگیست — هر کمر آلودهٔ صد بندگیست

یعنی منصب شاهی آلوده بهزاران نوع بندگی اند ۱۲

گر نبری طعنهٔ سهری درو — گر نکری زحمت زهری درو

آتش صبحی که درین مطبخ است — نیم شراری ز تف دوزخ است

مه که چراغی فلکی شد بنش — هست ز دریوزه خور روغنش

ابر که جان‌دار و ترم دگیست — هم قدری بلغم افسردگیست

آب که آسایش جانها درست — کشتی داند که زیانها درست

خانه ز عیب شد این خوابگاه — خود نکنی هیچ بعیبش نگاه

عیب نمائی مکن آئینه وار — تا نشوی همنفس عیب دار

چشم فرو بسته از عیب خویش — عیب کسان را شده آئینه پیش

یا بدر افکن هنر از جیب خویش — یا بشکن آینهٔ عیب خویش

دیده ز عیب دگران کن فراز — صورت خود بین و در و عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست — عیب مبین تا هنر آید بدست

می‌نتوان دید بشب در چراغ	در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زر پیکر است	سرزنش پای کجا در خور است
زاغ که او را همه تن شد سیاه	دیده سپید است ازان کن نگاه

حکایت عیسی پیغمبر علیه السلام

پای مسیحا که جهان می‌نوشت	بر سر بازارچهٔ می‌گذشت
گرگ سگی در گذر افتاده دید	یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی قطار	بر صفت کرکس مردار خوار
گفت یکی وحشت این در دماغ	تیرگی آرد چو نفس در چراغ
وان دگری گفت اگر حاصل است	کوری چشم است بلای دل است
هر کس ازان پرده نوائی سرود	بر سر آن جیفه جفائی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید	عیب‌ها کرد و بمعنی رسید

گفت بنقشی که در ایوان اوست / در بسپیدی نه چو دندان اوست

آن دو سه تن کرده چو بیم و امید / زان صدف سوخته دندان سپید

عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو بر بگریبان خویش

آینه روزی که بگیری بدست / خود شکن آن روز مشو خود پرست

خویشتن آرای مشو چون بهار / تا نکند در تو طمع روزگار

جامهٔ عیب تو تنک رشته اند / زان بتو نه پرده فرو هشته اند

چیست درین حلقهٔ انگشتری / کان نبود طوق تو چون بنگری

گر نه سگی طوق ثریا مکش / گر نه خری بار مسیحا مکش

کیست فلک پیر شده بیوه / چیست جهان دزد زده بیوه

جملهٔ دنیا ز کهن تا به نو / چون گذرنده است نیرزد بجو

اندهٔ دنیا مخور ای خواجه خیز / گر تو خوری بخش نظامی بریز

مقالهٔ یازدهم در صعوبت این منزل و رحلت ازو

خیز و بساط فلکی در نورد — زانکه وفا نیست درین تخته نرد

نقش مراد از در وصلش مجوی — خصلت انصاف ز خصلش مجوی

پای درین عجز نهادن که چه — بار درین موج کشادن که چه

باز به بط گفت که صحرا خوش است — گفت شبت خوش که مرا جا خوش است

یک دو درین کشتی غم جای تست — خون تو در گردن کالای تست

بار در افگن که عذابت دهد — می ندهد آب و سر آبت دهد

گنج امان نیست درین خاکدان — مغز وفا نیست درین استخوان

نیست یکی در دو جهان دلکش — پای ز انبازی او بار کش

آنچه برین مائده خرگهی است — کاسهٔ آلوده و خوان تهی است

هر که درو دید دهانش بدوخت — هر که بدو گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس | هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد | کاسهٔ سر حلقهٔ انگشت کرد
نیست همه ساله درین ده صواب | فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را | باز گذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن که دود | خانه فروشی مکن آخر چه سود
وحشت بعالم چه در آورده | نار شکم خود بدر آورده
خط بجهان درکش و بی غم بزی | دور شو از دور و مسلم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز | برگ ره و توشهٔ منزل بساز
خاصه درین بادیهٔ دیو ساز | دوزخ محرور کش و تشنه خوار
کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست | چشمهٔ خورشید نمکدان اوست
شورهٔ او بی نمکان اشراب | شور نمک دیده دو چون کباب

آب ستنه زین نمک آبگون | زهره دل آب و دل زهره خون
نه که دل از دیدن او خون شود | قافله طبع در و چون شود
در تف این بادیه دیولاخ | خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه با طبع ساخت | چون جگر افسرده چو زهره گداخت
تا چه کنی ای دل دوزخ سرشت | سبزه دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی عیار | پایه بپایت سپرد روزگار
عاقبت چونکه بمردم کند | دست بدست جهان گم کند
چونکه سبو بود و بود بازگشت | بر سر این خاک چه باید نشست
زیر کف پای کسی را مسای | گو تو چو سود است بسی زیر پای
کشش بجهان سهم زجهان جان نبرد | هیچکس این قصه بپایان نبرد
پای ستنه بر سر این خار تیز | خویشتن از خار نگهدار و خیز

آنکه مقام تو نباشد مقیم — بیم گهی شد چه کنی جای بیم
منزل فانیست قرارش مبین — باد خزانی است بهارش مبین

حکایت موبد هندو که معرفت یافت

موبدی از کشور هندوستان — ره گذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش رباط — مملکتی یافت مزور بساط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر — لاله کم عمر ز خود بی خبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ — وز شکر آمیخته لب تنگ تنگ
سبزه شده خسته پیکان خویش — بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش — دیده نرگس درم دامنش
لاله گهر سوده و فیروزه گل — یکشبه بد لاله و یکروزه گل
مهلت شان تا نفسی بیش نه — هیچکسی عاقبت اندیش نه

پیر چو زان روضهٔ مینو گذشت | بعد مه چند بدان سو گذشت

زان گل و بلبل که در آن باغ دید | نالهٔ مشتی زغن و زاغ دید

دوزخی افتاد بجان بهشت | قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزه به تحلیل بخاری شده | دستهٔ گل پشتهٔ خاری شده

پیر در آن تیز روان بنگریست | بر همه خندید و بخود برگریست

گفت که هنگام نمایندگی | هیچ ندارد سر پایندگی

هر چه سر از خاکی و آبی کشد | عاقبتش سر بخرابی کشد

به ز خرابی چو دگر کوی نیست | جز بخرابی شدنم روی نیست

چون نظر از بینش توفیق ساخت | عارف خود گشت و خدا را شناخت

صیرفی گوهر آن ارشد | تا بعدم سوی گهر باز شد

ایکه مسلمانی و گبریت نیست | چشم تر از قطرهٔ ابریت نیست

کمتر از آن مو به هندو مباش	ترک جهانگیر و جهان جو مباش
خیز و رها کن کمر گل ز دست	کو کمر خویش بخون تو بست
چند چو گل خیره سری ساختن	سر بکلاه و کمر افراختن
هست کلاه و کمر آفات عشق	هر دو رها کن بخرابات عشق
گه کلهت خواجگی گل دهد	گه کمرت بندگی دل دهد
گوش کزین خواجه غلامی رهی	تا چو نظامی ز نظامی رهی

مقالهٔ دوازدهم در وداع این منزل

خیز و وداعی بکن ایام را	از پس دهن فکن این دام را
یعنی رخصت ۱۲	ای دام دنیا پس پا انداز ساز ۱۲
مملکتی بهتر ازین ساز کن	خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل ازین حشمت بره آوری	ناله و اشکی بره آورد بر
تا بیکی نم که برین گل زنی	لاف ولی نعمتی دل زنی

گر ز ستری قصد کن اندر رحیل | ورنه بنشین چو پشه در پای پیل

چونکه ترا محرم یکسوی نیست | جز بعدم رای دل وی نیست

طبع نوازان ظریفان شدند | با که نشینی که حریفان شدند

گرچه کسی طبع لطیفی کند | با تن تنها چه حریفی کند

به که بجوید دل پرهیزناک | روشنی آب درین تیره خاک

تا نرسد تفرقه راه پیش | تفرقه کن حاصل کالای خویش

رخت رها کن که گران رو کسی | کز سبکی زود بمنزل رسی

بر فلک آ از طلب دل کنی | تا تو درین خانه چه حاصل کنی

چونکه شدی بسته این دامگاه | رخنه کنش تا بدر آیی براه

کین خط پیوسته بهم در چو میم | ره ندهد تا نکنندش دو نیم

زخم گه چرخ منقط مباش | از خط این دایره در خط مباش

گر ز خط روز و شب افزون شوی — از خط آن دایره بیرون شوی

تا نکنی جای قدم استوار — پای منه در طلب هیچکار

در همه کاری که در آئی نخست — رخنهٔ بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده بره داشتن — خوشیتن از چاه نگهداشتن

یعنے بغور دیدن ۱۲

رخنه کن ای خانهٔ سیلاب خیز — تا بودت فرصت راه گریز

روبه یک فن سخن سگ شنید — خانه دو سوراخ بوجب گزید

واگهیش نه که شود راه گیر — دودهٔ این خانهٔ روباه گیر

انچه تسلاست کز خود شد ملی — غافلی از خود که ز خود غافلی

عهد چنان کن که درین تنگنای — تنگدل آئی و شوی باز جای

گر شکنی عهد الهی کنون — جان تو از عهد کی آید برون

راه چنان رو که ز جان دین — بر دو جهانی کنی جهان دین

پیش مبین تا نشوی پایه ترس | پس منگر تا نشوی سایه ترس
نوشته زدین بر که عمارت کم است | آب ز چشم آر که ده بی نم است
هم بصدف ده گهر پاک ۱۲ | با زره و با زرهان خاک ۱۲
دور فلک چون تو بسی زار کشت | دست قوی تر ز تو بسیار کشت
تو ابجی سازد رین دشمنی | تاش نمائی بزمین افگنی
رو که درین پایه هنر پیشه نیست | از سپر و تیغ وی اندیشه نیست
مار مخوان کین رسن پیچ پیچ | با کشش عشق تو هیچ است هیچ
در غم آن شیشه چه باید نشست | کش بیکی باد توانی شکست
نیم کشان کاتش زر کشته اند | دشمن خود را بنگر کشته اند
تا بتوانی ز دل آتش فروز | دشمن خود را به گلی کش چو روز

حکایت دو حکیم متنازع که قصد هلاک یکدیگر کردند

باد و حکیم از سر هم خانگی — شد سخنی چند ز بیگانگی

لاف منی بود و تویی زان تافت — ملک یکی بود و دوی زان تافت

حق دو نشاید که یکی بشنوند — سر دو نباشد که یکی بدروند

بزم دو جمشید مقامی که دید — جای دو شمشیر نیامی که دید

در طمع آن بود دو فرزانه را — کز دو یکی خاص کند خانه را

چون عصبیت کمر کین ببست — حجره ز پرداختن آیین ببست

هر دو بشبگیر نوائی زدند — خانه فروشانه صلائی زدند

کز سر ناساختگی بگذرند — ساخته خویش دو شربت خورند

تا که درین پایه قوی دل تر است — شربت زهر که هلاهل تر است

ملک دو حکمت بیکی فن دهند — جان دو صورت بیکی تن دهند

خصم نخستین قدح زهر ساخت — کز عفنی سنگ سیه را گداخت

شربت آنرا ستد آن شیر مرد	زهر بیاد و شکر آسان بخورد
نوش گیا پخت بد و در نشست	رهگذر زهر تریاک بست
سوخت چه پروانه و پر باز یافت	شمع صفت باز به مجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید	خواند فسونی و بران گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او	آن گل پرخارتر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوان بداد	ترس بر و چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد	وین بیکے گل تو هم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست	قطرهٔ از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش توی	خانهٔ غم دان نگارش توی
سنگ درین خاک مطبق فشان	خاک برین آب معلق فشان
بگذر ازین آب و خیالات او	بر پر ازین خاک و خرابات او

برمه خورشید میاور وقوف	برمه خورشید شکن چون کسوف
کین مه زرین که برین خرگه است	غول ره عشق خلیل الله است
روی ترا صبح جگرسوز کرد	چرخ خطت زان بزدین روز کرد
گر دل خورشید فرو زآوری	روزی ازان روز برون آوری
اشک فشان تا بگلاب امید	بستری این لوح سیاه و سفید
تا چو عمل سنج سلامت شوی	چرب ترازوی قیامت شوی
دین که قوی دارد بازوت را	راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنرپیشهٔ آزاد مرد	در غم دنیی غم دینی نخورد
چونکه بدنیاست تمنا ترا	دین به نظامی ده و دنیا ترا

مقالهٔ سیزدهم در شکایت خلائق و تحسین تجرید

پیری عالم نگر و سنگیش	تا نفریبد جوان رنگیش

برکف این پیر که برناوش است | دستهٔ گل می نگر آتش است
چشمه سرابست فریبش مخور | قبله صلیب است نمازش مبر
زین همه گل بر سر خاری نه | گر همه هستند تو باری نه
چون نبری زانچه طمع کرده | آن بری از خانه که آورده
چون بنه در بحر قیامت برند | بی درمان جان بسلامت برند
خواه بنه مایه وخواهی بباز | کانچه دهند از تو ستانند باز
خانه دادوستدست این جهان | کین بدهد خالی و بستاند آن
گرچه یکی کرم بریشم گرست | بازیکی کرم بریشم خورست
شمع کن این زر دل جعفری | تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن شکن نرد زبی گو مباش | زرفکن ششسری گو مباش
پای کرم بر سر زر نه نه دست | تات نخوانند چو زر بت پرست

زر که بر وی سکهٔ مقصود نیست | آن زر و زر نیز بقیمت یکیست
دوستی زر چو بستان زر است | در پر طاوس همان پیکر است
سکهٔ زر چونکه به آهن برند | پادشهان بیشتر آهنگرند
ساخت از و همت قارون کلاه | از سر آن رخت فرو شد بچاه
بار تو شد تاش برستی جای | بارگیت شد چو نهی زیر پای
وان زر اگر همه جان دادن است | نا شدن بهتر از آن دادن است
در شدن حرص جهانت دهد | در شدن آسایش جانت دهد
زانکه ستانی و بیفشانیش | بهتر از آنست که نستانیش
زر چو نهی روغن صفر اگر است | چون بخوری روغن صفرا بر است
زر که ز مشرق بدر افشانده اند | نیّران مغربیش خوانده اند
مغرب و آن قوم سخا دشمن اند | مشرق و اهلش بسخا روشن اند

هر چه دهد مشرقی صبح و شام	مغربی شام ستاند تمام
وای جان همه کانها زر است	نایب دست همه مرغان پرست
آن زر روی که سنگ دمشق	زر است بیایه به ترازوی عشق
گرچه فروزنده زیبنده ایست	خاک بر او کن که فریبنده ایست
کیست که این دزد کلاهش نبرد	وآفت این غول زرهش نبرد

حکایت صوفی امانت دار

کعبه روی عزم ره آغاز کرد	قاعدهٔ کعبه روان ساز کرد
زانچه فزون از غرض کار داشت	مبلغ یک بدره دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاد مرد	کاستین از شغله کوتاه کرد
در دلم آید که دیانت درست	در کس اگر نیست امانت در وست
رفت و نهانیش فراخانه برد	بدرهٔ دینار بصوفی سپرد

گفت نگهدار درین پرده راز — تا چو من آیم من آریش باز

خواجه ره بادیه را در گرفت — شیخ زر بادیه را برگرفت

یارب زنهار که تا چند بود — تا دل درویش ازان بند بود

گفت بزر کار خود آراستم — یافتم آن گنج که میخواستم

زود خورم تا نشد بستگی — آنچه خدا داد به آهستگی

باز گشاد از گره آن بند را — داد طرب داد شبی چند را

جمله آن زر که بر خویش داشت — بندل شکم کرد و شکم پیش داشت

دست بتان حلقه دینار کرد — زلف بتان حلقه زنار کرد

خرقه شیخانه شده شاخ شاخ — تنگ دلی مانده و عذر فراخ

بدره چنان خورد که داغش نماند — روغنی از بهر چراغش نماند

حاجی ما چون ز سفر گشت باز — کرد بر آن هندوی ترکتاز

گفت بیا در من ای تیز هوش — گفت چه گفتار گفتش خموش

در کرم آویز رها کن لجاج — گرده ویران که ستاند خراج

صرف شد آن بدره هوا در هوا — مفلس و بدره ز کجا تا کجا

غارتی از ترک نه دست کس — خانه بهند و نه سپرست کس

رکنی تو رکن ظلم را شکست — خوردم ازان خرده که بر من نشست

مال بصد خنده بتاراج داد — رفت و بصد گریه بپا ایستاد

گفت جهان از خلل ایمن است — گر خللی رفت خطا بر من است

تا کرمش گفت بصد رستخیز — خیز که درویش بپایست خیز

سیم خدا چون بخدا بازگشت — سیم کشی کرد وازان درگذشت

تا صحح خود گشت کزین در بپیچ — هیچ ندارد چه ستاند ز هیچ

رو چه ستانم که جوی نیستش — جز گرو دیدن گروی نیستش

زانچه از ان مال در صوفی است | میم مطوق الف کوفی است
گفت نخواهی که بالت کنم | وانچه حرامست حلالت کنم
دست برا یفلک زرق ساز | زاستین کوته و دست دراز
هیچ دل از آز و طمع پاک نیست | معتمدی بر سر این خاک نیست
دین هنر نقد لیست بشیطان مده | یارهٔ فغفور بسگبان مده
گرد هی انچه خواجه غرامت گراست | مایهٔ مفلس نتوان باز خواست
سنگ عیب است هنر توشه رو | دامن دین گیر و فرا گوشه رو
شحنهٔ این راه چو غارتگر است | مفلسی از محتشمی بهتر است
چرخ نه بر بی درمان میزند | قافلهٔ محتشمان میزند
دیدم ازانجا که جهان بینی است | کافت نی خور ز شیرینی است
شیر نگر تلخ بدان گشت خود | کز پی مرگش نخورد دام و دد

شمع ز بر خاستن خود نشست | سر ز تمامی طلبیدن شکست
باد که بر خاک جگر گه کشتی است | امین این راه بنا داشتی است
مرغ شمر را اگر آگاهی است | کافت ماهی درم ماهی است
زر که ترازوی نیاز تو شد | فاتحهٔ پنج نماز تو شد
پاک نگردی ز ره این نیاز | تا چو نظامی نشوی پاکباز

مقالهٔ چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خوش خفته یکبارگی | چون خر و گاوی بعلف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد | غافل ازین دایرهٔ لاجورد
از پی صاحب نظر انست کار | بیخبران را چه غم روزگار
مست چه خسپی که کمین کرده اند | کارشناسان چنین کرده اند
بر سر کار آی چه را خفته | کار چنان کن که پذیرفته

بر نگر این پشتهٔ غم پیش بین / در نگر و عاجزی خویش بین

عقلت پیریست فراموش کار / تا ز تو یاد آرد و یادش بیار

گر شرف عقل نبودی ترا / نام که بردی و ستودی ترا

عقل مسیحاست ازو سر مکش / گرنه خری خر بوجل مکش ورش

یا ز رهِ عقل ره نور گیر / یا ز درش آهن و گل دور گیر

مست مکن عقل ادب ساز را / طعمهٔ گنجشک مکن باز را

می که حلال آمده در هر مقام / دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود کاب تو در جام او / عقل شد آن چشمه که آن نام اوست

گرچه می اندوه جهانرا برد / آن مخور ای خواجه که آنرا برد

می نمکی دان جگر آمیخته / بر جگر بی نمکان ریخته

گر خبرت باید ازین می مخور / گر نه همه زیست کنی بی خبر

بیخبر آن مرد که چیزی چشید — کش قلمی بیخبری درکشید

میل کش چشم خیالات شو — کنده نه پای خرابات شو

ای چو الف عاشق بالای خویش — الف تو شد وحشت سودای خویش

گر الفی مرغ پر افگنده باش — گرنه چو با حرف سر افگنده باش

چون الف آراسته مجلسی — هیچ نداری الف مفلسی

طفل نه پای ببازی مکش — عمر نه سر بدرازی مکش

روز بآخر شد و خورشید دور — سایه بود بیش تو کم شو چو نور

روز نه بینی چو بپایان شود — سایه هر چیز دو چندان شود

سایه پرستی چه کنی همچو زاغ — سایه شکن باش چو نور چراغ

گر تو ز خود سایه توانی برید — عیب تو چون سایه شود ناپدید

سایه نشینی نه فن هر کس است — سایه نشین چشمه حیوان بس است

ای زبر و زیر سراپای تو	زیر و زبر تر ز فلک پای تو
صبح بدان میبهد طشت زر	تا تو ز خود دست بشوئی مگر
چونکه درین طشت شوی جاشوی	آب ز هر چشمهٔ خورشید جوی
قرصهٔ خورشید که صابون تست	شوخ بر جامهٔ پرخون تست
از تبش آتش که طبیعت فشاند	در جگر عمر تو آبی نماند
گر تنت از چرک طمع نیست پاک	گر همه زر سرخ بود نیست باک
گر سخن از پاکی عنصر شود	معدهٔ دوزخ ز کجا پر شود
وآتش تنها نه که از گرم و سرد	راستی مرد بود ورع مرد
گر چو ترازو شده راست کار	راستی دل چو ترازو بیار
از کژی افتی به کم و کاستی	از همه غم رستی اگر راستی
هر جو و هر حبه که باز دهی تو	قطعه — کم کند از کیل ترازوی تو

هست نکویک همه برجای خویش	روز پسین جمله بیارند پیش
با تو نمایند نهانیت را	کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن این بیع ترازو دوان	گرنه فزون سیده و کم میستان
گل ز کژی خار در آغوش یافت	نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم برزند	یاری حق دست بهم برزند

داستان پادشاه ظالم به امیر حق گوی

پادشهی بود رعیت شکن	وز سر حجت شده حجاج فن
هر چه بتاریخ شب آن روز زاد	بردر او درس شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک صبحگاه	راز گشاینده تر از مهر و ماه
از قمر اندوخته شب بازئی	وز سحر آموخته غمازئی
گفت فلان پیر ترا دوش گفت	خیره کشی ظالم خونریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک | گفت هم اکنون کنم او را هلاک

نطع بر افگند و برو ریگ ریخت | دیو ز دیوانگیش می‌گریخت

شد بر آن پیر جوانی چو باد | گفت ملک تو جنایت نهاد

پیشه از خواندن آن دیو رای | خیز و برو تاش بیاری بجای

پیر وضو کرد و کفن برگرفت | پیش ملک رفت و سخن برگرفت

دست بهم سود شه تیره رای | وز سر کین دید سوی پشت پای

گفت شنیدم که سخن رانده | کینه‌کش و خیره‌کشم خوانده

آگهی از ملک سلیمانیم | دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته‌ام | زانچه تو گفتی بترت گفته‌ام

پیر و جوان بر حذر از کار تو | شهر و ده آزرده ز پیکار تو

منکه چنین عیب شمار توام | در بد و نیک آینه‌دار توام

آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آیینه شکستن خطاست

راستیم بین و بمن دار هش / گرنه چنین است روانم مکش

پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر در او کار کرد

چون ملک از راستیش بیش دید / راستی او کژی خویش دید

گفت حنوط و کفنش در کشند / غالیه و خلعتش اندر کشند

از سر بیدادگری گشت باز / دادگری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار

گو سخن راست شود جمله دُر / تلخ بود تلخ که الحق مُر

چون سخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع نظامی و دلش راستند / کارش ازین راستی آراستند

مقالهٔ پانزدهم در حق آدمی و تفضیل طائفه بر طائفه

هر نفس این پرده چابک فریب / بازیی از پرده برآرد غریب

نطع پر از مهره و رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه

از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو نخواهی دریغ

در رسدت دم بدم جبرئیل / نیست قضا ممسک و قدرت بخیل

زانکه نه چندانکه بری بیکرست / دخل وی از خرج تو افزون ترست

پای درین ره نه و رفتار بین / حلقه برین در زن و اسرار بین

سنگش یاقوت و زمین کیمیاست / چون مفلسی که غرامت کجاست

دست تصرف قلم اینجا شکست / اینهمه گنجینه درین دیده هست

هردم ازین باغ بری میرسد / نغزتر از نغزتری میرسد

رشته دلها که درین گوهرست / مرسله از مرسله زیباترست

راه روان گرچه یکدیگر اند / طائفه ز طائفه زیرک تر اند

عقل شرف جز بمعانی نه داد / قدر به پیری و جوانی نه داد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلف است این سخن

هر چه کهن تر بتر اندر گروه / هیچ نه جز بانگ و صدا همچو کوه

آنکه ترا دیده بود شیر خوار / شیر تو زهریش بود ناگوار

در کهن انصاف توان کم بود / پیر هوا خواه جوان کم بود

گل که نو آمد همه جهت درست / خار کهن شد که جراحت درست

از نوی انگور شود توتیا / وز کهنی مار شود اژدها

عقل که شد کاسهٔ سر جای او / مغز کهن نیست پذیرای او

آنکه رصد نامهٔ اختر گرفت / حکم ز تقویم کهن بر گرفت

پیر سگانی که چو شیران خورند / گرگ صفت ناف غزالان درند

هو گرسنگی ناف غزال که محبوب و مرغوب عالم است بدرند ۱۲

گر کنم اندیشه ز گرگان پیر
یوسفیم بین و مبین بر گلیسر

زخم سبک زخمهٔ پیران خوش است
آب جوانی چکنم کاتش است

گرچه جوانی همه فرزانگیست
هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست

یاسمنی چند که بیدی کنند
دعوی هندو بسپیدی کنند

منکه چو گل گنج فشانی کنم
دعوی پیری بجوانی کنم

خودمنشی کار خلق کردن است
خصمی خودیاری حق کردنست

آن همه نورا که تو دیدی هلال
بدر نهش نام چو گیرد کمال

نخل چو بر پایهٔ بالا رسد
دست چنان کش که بخرما رسد

دانه که طرحش فراگوشه
دانه مخوانش چو شود خوشه

حوض که دریا شود از آب جوی
تا بهمان چشم نه بینی بروی
بمعنی هرگز ۱۲

شب چو ببست انهمه چشم از سحر
روز درو دید بچشم دگر

نی منگر گرچه گیا میرسد (یعنے نیشکر ۱۲)	در شکرش بین که بجا میرسد
دل به هنر ده نه بدعوی پرست	چید هنرباش بهر جا که هست
آب صدف گرچه فراوان بود	دُر ز یکے قطرهٔ باران بود
بسکه ببایدت دل و جان تافتن	تا گهر تاج نشان یافتن
هر علمے را که قضا نو کند	حفظ تو باید که روا رو زند
بر نشکستند هنوز این رباط	ورنه نوشتند هنوز این بساط
صورت کانست نهان دانشے	تا که بود صورت آرامشے
محتسب صنع مشو زینهار	تا نخوری دُرّهٔ ابلیس وار
هر که نه در حکم تو اقرار کرد	چرخ سرش در سر این کار کرد

قصهٔ بادشاه

قصه شنیدم که در قصای مرو	بود ملک زاده جوانی چو سرو

مضطرب از دولت او آن دیار — ملک بر او شیفته چون روزگار

تا ز گیتیش گنهان در ستیز — پر خطر او وزان خطر نیم خیز

یکشب ازین فتنه پر اندیشه خفت — دید که پیریش در آن خواب گفت

قطعه

کای سه نو برج کهن را بکن — دی گل نو شاخ کهن را بزن

تا بتو این ملک مقرر شود — عیش تو از خوی تو خوشتر شود

شاه چو از خواب گران برگرفت — آن دو سه تن را ز میان برگرفت

تازه بنا کرد و کهن در نوشت — ملک بدان تازه ملک تازه گشت

رخنه گر ملک سر افکنده به — لشکر بدعهد پراگنده به

سر نکشد شاخ نو از سر بن — تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود بسته این جویبار — پنجه دعوی نگشاید چنار

تا نکنی رهگذر چشمه پاک — آب نزاید ز دل تیره خاک

با تو برون از تو درون پرورست	گوش تو انیک نصیحت گرست
یک نفس آن تیغ برآر از غلاف	قطعه چند خلافش کنی ای خلاف
آن نفس از گوهر این خاک نیست	دین تو از همنفسی پاک نیست
پیش چنین کش همگی پیش کش	ورنه قلم بر همه خویش کش
دولتیان کآب دم یافتند	دولت باقی ز کرم یافتند
تخم کرم کشت سعادت بود	چون برسد زاد قیامت بود
دولت اگر داد خدا بر کسی	از کرم اوست بلو هر کسی
یارب از آن گنج که احسان تست	کار نظامی سره کن کان تست

مقاله شانزدهم در چابک روی سلوک طریقت

ای به نسیمی علم افراخته	پیش غباری علم انداخته
ده نه و آوازه دهقان زده	ملک نه و تخت سلیمان زده

تیغ نه و زخم بی اندازه چیست — کوس نه و اینهمه آوازه چیست

چون دهن تیغ ورم ریزه باش — چون شکم کوس تهی خیز باش

می کشدت دیو چه افگنده — دست بده مرده نه زنده

پیش مغنی پشت صلیبی مکن — دعوی شمشیر خطیبی مکن

خطبهٔ دولت به فصیحی رسد — عطسهٔ آدم به مسیحی رسد

هر که چه پروانه دمی خوش زند — یک تنه بر لشکر آتش زند

یکدو نفس خوش خوش و جائی بگیر — خرقه در انداز و جهانی بگیر

بخشش تو خیر ریائی که هست — نیست خیر ای بخلائی که هست

شیر شو از گربهٔ مطبخ مترس — طلق شو از آتش دوزخ مترس

گرد غلی باش بر آتش حلال — در زر و یاقوتی از آتش منال

قطعه

چند غرور ای دغل کاروان — چند منی ای دو سه من استخوان

قطعه

پیشتر از ما دگران بوده اند | کز طلب جاه نیاسوده اند
حاصل این پایه ببین تا چه بود | سود بد اما زیان شد چه سود
گر ز زمین بر سر خورشید و ماه | پای نهی بر فلک قدر و جاه
گرچه ازان پایه دیر اوفتی | چونکه زمینی نه بزیر اوفتی
تا سر خود را نبری طشت‌وار | پای برین طره منه زینهار
مرغ نه پر نتوانی پرید | تا نکنی جان نتوانی رسید
با فلک از راه شگرفی درآی | تات شگرفانه درافتد بپای
باده تو خوردی گنه زهر چیست | جرم تو کردی خلل دهر چیست
دهر نکوهش مکن ای نیک مرد | دهر بجای من و تو بد نکرد
چند بسی کرد شگرفی بسی | تا شود از ما به تکلف کسی
چون من و تو هیچ کسان ماهیم | بیهده بر دهر چه تاوان نهیم

تا نبود جوهر لعل آبدار | مهر قبولش ننهد شهریار

یعنے قبول شہریار نہ گردد ۱۲

سنگ بسی در طرف عالم است | آنچه ازو لعل کنند آن کم است

خار و سمن هر دو بنسبت کیاست | این خسک دیده و آن توتیاست

ای موجب آزار ۱۲ — ای روشنی ده ۱۲

گرچه بیاید مدد از آب جوی | از گل اصلی نرود رنگ و بوی

آب گر از قسم لطف افزون کند | خار و خسک را سمن چون کند

بر خلاف باید خواند ۱۲ — باز آید ۱۲

گر نه بدین قاعده بودی قرار | قلب شدی قاعدهٔ روزگار

یعنے الٹ پلٹ جانا ۱۲

کار بدولت نه بتدبیرهاست | تا بجهان دولت فیروزی است

مرد ز بیدولتی افتد بخاک | دولتیان را بجهان چه باک

ای ذلیل و خوار گردد ۱۲

زنده بود طالع دولت پرست | بندهٔ دولت شو هر جا که هست

ملک بدولت نه مجازی دهند | دولت کس را نه ببازی دهند

گرد سر دولتیان چرخ ساز | تا شوی از چرخ زدن بی نیاز

باد و سرکم زن مشو آرام گیر | مقبل ایام شو و کام گیر

بخت شو و از طالع جوزا برای | جوز شکن آنکه بخت آزمای

گر در دولت زنی افتاده شو | از گره کار جهان ساده شو

یعنی انکسار اختیار کن ۱۲ | یعنی از عقده های کار دنیا پاک شو ۱۲

ساده دلست آنکه دلش خوش رسد | از گرهی عود بر آتش رسد

پیرو دل باش مده دل بکس | خود تن تو رحمت راه تو بس

چند زنی دست بشاخ دگر | کآه مراد دولت ازین بیشتر

حرص بهل کوره طاعت زند | گردن حرص تو قناعت زند

مرکز این خانه فیروزه رنگ | بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ

یا مکن اندیشه بچنگ آورش | یا ز یک اندیشه تنگ آورش

معرفتی در دل آدم نماند | اهل دلی در همه عالم نماند

درد و هنر نامه این شیر دیر | نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی	آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غمِ جان بود	بهتر از آن دوست که نادان بود

حکایت کودک

کودکی از جملهٔ آزادگان	رفت برون با دو سه همزادگان
پای چو در راه نهاد آن پسر	پویه همین رفت درآمد بسر
پایش از آن پویه درآمد ز دست	مهرهٔ دل و مهرهٔ پایش شکست
شد نفسِ آن دو سه همسال او	تنگ تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوست ترین بود گفت	قطعه در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار	ما نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی	دشمنِ او بود ز ایشان یکی
گفت همانا که درین همرهان	صورت اینحال نماند نهان

چونکه مرا زین همه دشمن نهند	تهمت این واقعه بر من نهند
بر پدرش رفت و خبردار کرد	تا پدرش چارهٔ این کار کرد
هر که درو جوهر دانائی است	بر همه چیزیش توانائی است
بند فلک را که تواند گشاد	آنکه بر و پای تواند نهاد
چون کم و بیش فلک در گذشت	کار نظامی ز فلک گذشت

مقالهٔ هفتدهم در پرستش و تجرید و خلوت

ای ز خدا غافل و از خویشتن	در غم جان مانده و در بند تن
این من و توئی که درین قالب است	هیچ مگو جنبش ازین قالب است
چون خم گردون بجهان در مپیچ	انچه نه آن تو بدان در مپیچ
زور جهان پیش تو بازوی تست	سنگ وی از فر ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه	آتش دیگی ز شراری مخواه

هر کمربی کان برضا بسته اند | تا ابد از خدمت تن رسته اند

حرص باخواره محرومی است | تاج رضا بر سر محکومی است

کیسه پُرانند درین رهگذر | هر که تهی کیسه تر آسوده تر

محتشمی دردسری می پذیر | ورنه برو دامن افلاس گیر

کوسهٔ بی ریش دلی داشت تنگ | ریش کشان پیش وکس را چه جنگ

گفت زخم گرچه زبانی قفس است | ایمنم از ریش کشان هم خوش است

مصلحت کار دران دیده اند | کز خر تو بار تو ببریده اند

تا تو عیسی بدر دل رسی | بی خر و بی بار بمنزل رسی

مومنی اندیشه مگبری مکن | در تنگی کوش سطبری مکن

موج هلاک است سبکتر شتاب | جان ببر و بار در افکن در آب

به که تهی مغز و خراب ایستی | تا چو کدو بر سر آب ایستی

قدر به بیخوردی و خوابی درست　　گنج بزرگی بخرابی درست

مرده مردار نه چون زغن　　زاغ مشو پای بخون درمزن

گر تن بیخون شده چون نگار　　اینی از زحمت مردارخوار

خون جگر دان بشرابی شده　　آتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوت خود نشکنی　　ضربت آهن نخوری از آهنی

خوشتر از خورد بیکبارگی　　خورده نگهدار بکم خوارگی

شیر زکم خوردن خود سرکش است　　خیره خوری قاعده آتش است

روز بیک قرص چو خرسند گشت　　روشنی چشم خردمند گشت

شب که صبوحی نه بهنگام کرد　　خون زیادش سیه اندام کرد

عقل ز بسیار خوری کم شود　　دل چو سپر غم سپر غم شود

عقل تو جانیست که چشمش توئی　　جان تو گنجی که طلسمش توئی

خاک شد نا معتمدی گشت فاش | صحبت نا معتمدی گو مباش

گر همه عمرت بغم آرد بسر | از پی تو غم نخورد غم مخور

قطعه

گفت بزنگی بد این خنده چیست | بر سیه چون تو بباید گریست

گفت چو هستم ز جهان نا امید | روی سیه هست و دندان سپید

چون تو نداری سر این شهر بند | برق شود بر همه عالم بخند

نیست عجب خنده ز روی سیاه | کابر سیه برق ندارد نگاه

خنده طوطی لب شکر شکست | قهقهه بر دهن گرگ گسست

خنده چو بی وقت گشاید گره | گریه از آن خنده بی وقت به

خوشتن خنده زدن برق وار | گو تهی عمر دهد چون شرار

بی طرب این خنده چو شمع چیست | بس کس برین خنده بباید گریست

تا نزنی خنده دندان نمای | لب بگه خنده بدندان بخای

گریه بر مصلحت دین نیست	خندهٔ بسیار پسندیده نیست
گر کهنی بینی و گر تازه	بایدش از نیک و بد اندازه
تیر غمی میخور و خوش مینشین	گاه چنان باید و گاهی چنین
در دل خوش نالهٔ دلسوز هست	با شبه شب گهر روز هست
هیچکس آبی ز هوائی نخورد	گر لبش آن آب قفائی نخورد
هر بنه را جرسی داده اند	هر شکری را مگسی داده اند
دایهٔ دانای تو شد روزگار	نیک و بد خویش باو واگذار
گر دهت سرکه چو سرکه بجوش	خیر تو خواهد تو همی شو خموش
تا بت این راه تقیمی بود	همسفر خضر گلیمی بود
بار بزرگانت بباید کشید	تا به بزرگی بتوانی رسید
یار بسا عد که به ناخوشی	دام کشی گردنه دامن کشی

حکایت پیر با مرید

ره روی از جملهٔ پیران کار — می شد و با پیر مریدی هزار
پیروان قافلهٔ بیم ناک — داد بضاعت بامینان خاک
هریک ازان آستنی بر فشاند — تا همه رفتند یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چه افتاده ای — کان همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مریدی دل بس جای تو — تاج سرم خاک کف پای تو
من نه بباد آمدم اول نفس — تا بهمان باد شوم باز پس
منتظر داد بدادی شود — وامده باد ببادی شود
زو ورود زود نشین شد غبار — زان بیکی جای ندارد قرار
کوه باهستگی آمد بجای — از سر آنست چنین دیرپای
پرده دری پیشهٔ دوران بود — بارکشی کار صبوران بود

بار کشش زہد شوار ترنہ ‏ ‏ ‏ ‏ بار طبیعت بکش از خرنہ

تا خط زہد تو فرو ورنہ شد ‏ ‏ ‏ ‏ دیدہ باد ترشد و او ترنہ شد

زہد کہ در زرکش سلطان بود ‏ ‏ ‏ ‏ قصہ زنبیل سلیمان بود

شمع کہ ہر شب بزر افشانی است ‏ ‏ ‏ ‏ زیر قبا زاہد پنہانی است

یعنی در افشانی ہست ۱۲ ‏ ‏ ‏ ‏ یعنی سوز پنہان دارد ۱۲

زہد غریب است بمیخانہ در ‏ ‏ ‏ ‏ گنج عزیز است بویرانہ در

نادر ۱۲

زہد نظامی کہ طرازی خوش است ‏ ‏ ‏ ‏ زیر نشین علم زرکش است

مقالہ ہیزدہم در وحشت و خساست

قلب زنی چند کہ برخاستند ‏ ‏ ‏ ‏ قالبی از قلب بر آراستند

چون شکم از روی یکی پشت شان ‏ ‏ ‏ ‏ حرف نگہدار نہ انگشت شان

پیش تو از نور موافق تراند ‏ ‏ ‏ ‏ ور پس از سایہ منافق تراند

سادہ تر از شمع گرہ تر زعود ‏ ‏ ‏ ‏ سادہ بدیدار و گرہ در وجود

جور پذیران عنایت گذار | عیب نویسان شکایت نگار

مهر و سمن در دهن آموخته | کینه گره بر گره اندوخته

صحبت شان محک دل هزان | مست شبهای بین گل هزان

غاززن کوه اندلو از شان | غم نخواهی مده آواز شان

لاف زنان کز تو عزیزی شوند | جهد کنان کز تو بچیزی شوند

چون بود صلح بنا داشتی | خشم خدا باد بر آن آشتی

هر نفسی کان غرض آمیز شد | دوستی دشمنی انگیز شد

دوستی کان ز توئی و منی است | آخر آن دوستی از دشمنی است

زهر ترا دوست چه خواند شکر | عیب ترا دوست چه داند هنر

دوست بود مرهم راحت رسان | ورنه رها کن سخن ناکسان

مار نه کز شر هم پوستی | بچه خود را خوری از دوستی

دوست کدام آنکه بود رازدار — پرده دران ہمه چون روزگار

جمله بران کز تو سبق چون برند — سکه کارت بچه افسون برند

با تو عیان بسته صحبت شده — وقت ضرورت بضرورت شده

دوستی هر که ترا دشمن است — چون دولت انکار کند دشمن است

تن چه شناسد که ترا یار کیست — دل بود آگه که وفادار کیست

یکدل داری و غم صد هزار — یک گل پژمرده و صد زخم خار

ملک هزار است و قرین یکی — غالب بسیار رود باغ اندکی

پرده دهست آنکه درین عالم است — راز ترا ہم دل تو محرم است

چون دل تو قفل ندارد دران — بند چه جوئی ز دل دیگران

گر نه تنگ دل شد این خطاست — راز تو چون روز بصحرا چراست

گر دل تو از تنگی راز گفت — شیشه که می خورد چرا باز گفت

چون ترا بود از همنفسی ناگزیر | همنفسی از نفست دادگیر

پای نهادی تو درین داوری | گوش که همدست مبت آوری

تا نشناسی گهر یار خویش | طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت جمشید با خواص

خاصگی محرم جمشید بود | خاص تر از ماه بخورشید بود

کار جوانمردی آن درکشید | کز همه عالم ملکش برگزید

چون بوقوف از دگران گوی برد | شاه خزینه بدرونش سپرد

با همه نزدیکی شاه آن جوان | دورتری جست چو تیر از کمان

راز ملک جان جوانمرد سفت | با کسی آن راز نیارست گفت

پیر زنی ره بجوانمرد یافت | لاله او چون گل خود زرد یافت

گفت که سر را چه خزان کرده | کاب ز جوی ملکان خورده

زرد چرائی چو ازان می‌کشی | تنگدلی چیست درین خوشی

بر تو جوان گونهٔ پیری چراست | لالهٔ خودروی تو خیری چراست

شاه جهانا چو توئی رازدان | رخ بگشا چون دل شاه جهان

سرخ شود روی رعیت ز شاه | خاصه رخ خاصگیان سیاه

گفت جوان ای تو زین غافلست | بیخبری زانچه مرا در دلست

صبر مرا همنفس درد کرد | روی مرا صبر چنین زرد کرد

شاه نهادست بمقدار خویش | بر دل من گوهر اسرار خویش

هست بزرگ آنچه درین دل نهاد | راز بزرگان نتوانم گشاد

در سخن آن سخنان بسته‌ام | وز همه کار زبان بسته‌ام

زان نکنم با تو درین خنده باز | تا ز دهان بر نپرد مرغ راز

گر ز دل این راز نه بیرون شود | دل نهم آنرا که دلم خون شود

ور بکنم راز نهان آشکار	بخت خورد بر سر من زینهار
پیرزنش گفت بنه نام کس	همدم خود هم دم خود دان و بس
هیچکسی محرم این قوم مدان	سایهٔ خود محرم خود هم مدان
زرد به این چهرهٔ دینارگون	زانکه شود سرخ بغرقاب خون
می شنوم من که شبی چند بار (یعنی دیگر شبها ۱۲)	پیش زبان گوید سر زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن (یعنی تیز زبانی ۱۲)	روزنئی راز فشانی مکن (یعنی افشای راز ۱۲)
مرد فروبسته زبان خوش بود (یعنی خاموش ۱۲)	اشتر دیوانه زبان کش بود (یعنی زبان دراز ۱۲)
مصلحت تست زبان زیر کام	تیغ پسندیده بود در نیام
رخت این پند بجا نهادرست	کافت سرها بزبانها درست
لب بگشا ارچه درو نوشهاست	کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنوند	هم بزبان تو زبان ندروند

دارا ازین طشت نیابی آن آگاه | تا سرت از طشت نگوید که آه
مراد از زمین ۱۲

بد شنو وقت گران گوشی است | زشت مگو نوبت خاموشی است

چند نویسی قلم آهسته دار | بر تو نویسند زبان بسته دار

آب صفت هر چه شنیدی بشوی | آینه سان هر چه ببینی مگوی

آنچه ببینند غیوران بشب | باز نگویند بروز ای عجب

لاجرم این گنبد انجم فروز | آنچه بشب دید نگوید بروز
یعنی آسمان ۱۲

گر تو درین پرده ادب دیده | روز مگو آنچه بشب دیده

شب که نهانخانه گنجینه هاست | در دل او گنج بسی سینه هاست

برق روانیکه درون پرورند | آنچه ببینند ازو بگذرند

هر که سر از عرش برون می برد | گوی ز میدان برون می برد

چشم و زبانیکه برون دوختند | از سر مو بند و ز تن پوستند

عشق که در پرده کرامات شد	چون بدر آمد ز خرابات شد
این گره از رشته دین کرده اند	پنبه حلاج بدین کرده اند
غنچه جان پرده این راز شد	چشمه خون شد چو دهن باز شد
گر دهن این مرتبه حاصل کند	قصه دل هم دهن دل کند
این عجمش از کاسه دل خوش بود	چون بدهان آوریش آتش بود
اینت فصاحت که زبان بستگی است	اینت شتابی که در آهستگی است
روشنی دل خبر آن را دهد	کو دهن خود دگران را دهد
این لغت دل که بیان دل است	ترجمهٔش هم ز بیان دل است
گر دل خرسند نظامی تر است	سلک قناعت بتمامی تر است

مقالهٔ نوزدهم در استقبال آخرت و شرحش

مجلس خلوت نگر آراسته	روشن و خوش حرمی ناکاسته

شمع فروزان و شکر ریخته	تخت زده غالیه آمیخته
دشمن جانست ترا روزگار	خویشتن از دوستیش برگذار
بین که بزنجیر کیان رکشید	هر که درو دید زبان رکشید
بر تو دنیا طلبی این گداز	بانگ برآورده رقیبان راز
کز در بیدادگران باز گرد	گرد سراپرده این راز گرد
از تف این بادیه جوشیده	بر تو نپوشند که پوشیده
سرد نفس بود سگ گرم کین	روبه ازان دوخت گر پوستین
دوزخ گوگرد شد این تیره دشت	ای خنک آنکس که سبکتر گذشت
آتش دهانی بادب گرد کن	در تف این چشمه گوگرد کن
بازده این جام فلک باده را	طرح کن این خاک زمین داده را
جمله ببیند از پیشان پی	تا تو فرومانی و آزاد پی

هر که درین راه سنی می کند / برسن تو راه زنی می کند

خصم که از دم تبر از اژدهاست / کین تو پنهان بود آن برملاست

دشمن خرد است بلائی بزرگ / غفلت ازو هست خطائی بزرگ

خرد شمر دین گرچه بود خرده بین / خرد شوی گر نشوی خرده بین

با همه خردی بقدر پایه زور / میل کشش بچه مار است مور

خانه پر از دزد جواهر بپوش / بادیه پر غول بتسبیح کوش

غارتیانی که ره دل زنند / راه بنزدیکی منزل زنند

ترسم از آن شب که شبیخون کنند / خوارت ازین بادیه بیرون کنند

قافله بر ده بمنزل رسان / کشتی گم گشته بساحل رسان

تا تنه بینند نهان شو چو خواب / تا ترانند روان شو چو آب

پای درین صفحه نهادنی نیست / چونکه نهی و استدن ادنیست

گر نروی در جگرت خون نهند	راتبه از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خانه نبودی هنر	چرخ شب و روز نکردی سفر
تا ندرد دیو گریبانت خیز	دامن دین گیر در ایمان گریز
شرع ترا خواند سماعش مکن	طبع ترا نیست وداعش مکن
شرع نسیم است بجانش سپار	طبع غباری بجهانش گذار
شرع ترا ساخته ریحان بدست	طبع پرستی مکن او را پرست
بر در هر کس چو صبا بر متاز	با دم هر خس چو هوا در مساز
اینهمه چون سایه تو نور باش	گر همه داری ز همه دور باش
چنبر نشست این فلک چنبری	تا تو ازین چنبره سر چون بری
گر تو بر قصه کند حال خویش	یا خبری گویدت از سال خویش
تنگ بود غار تو با غور او	هیچ بود عمر تو با دور او

آخر گفتار تو خاموشی است
حاصل کار تو فراموشی است

تا بجهان در نفسی می زنی
به که در عشق کسی می زنی

کین دو نفس با تو چو افتاده
خوش نبود جز بجهان باده

هیچ قبائی نبرید آسمان
تا دو کلّه دار نبرد از میان

هر چه کند عالم کافر ستیز
بر تو نویسد بقلم های تیز

وانچه کشائی ز در عزّ و ناز
بر تو همان نیز کشایند باز

چشم تو گر پرده ظنّاز نیست
با تو درین پرده جهان باز نیست

نیک و بد آنان که بسی دیده اند
نیک بدان بد نه پسندیده اند

هر که بهی کرد نشانش بداد
هر که بدی کرد ضمانش بداد

صورت اگر نیک و گر بد بری
نام تو آنست که با خود بری

خار بود نام گل خار پوش
عنبر نام آمد عنبر فروش

قلب مشو تا نشوی وقت کار | هم ز خود و هم ز خدا شرمسار
بانگ برین ورجگر تاب زن | سنگ برین شیشهٔ خوناب زن
زخم کن این لعبت شنگرف را | در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعهٔ قلعی برآر | پای درین ابلق ختلی برآر
تا فلک از منبر نه خرگهی | خطبه کند بر تو بشاهنشهی
کار تو باشد علم انداختن | کار منست این علم افراختن
آدمیم رفع فلک می‌کنم | دعوی ازان سوی فلک میکنم
قیمتم از قامتم افزونترست | دور زم ازین دایره بیرون ترست
آب نه و بجز شکوهی کنم | جبهه نه و گنج پژوهی کنم
چون فلکم بر سر گنجست پای | لاجرمم سخت بلندست رای

حکایت حجام با هارون الرشید

دور خلافت چو به هارون رسید		رایت عباس بگردون رسید
نیم شبی گشتن به تنها به کرد		روی به آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش می سترد		موی بمویش بنعیمی می سپرد
کاهی شده آگاه ز استادیم		خاص کن امروز بدامادیم
خطبهٔ تزویج پراگنده کن		دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت		باز پذیرندهٔ آزرم گشت
گفت سیاست جگرش تافته است	قطعه	وحشتی از هیبت من یافته است
بیخودیش کرد چنان یاوه گوی		ورنه که کردی ز من این جستجوی
روز دگر بار دگر آزمود		بر درم قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار		قاعدهٔ مرد نگشت از قرار
کار چو بی سر دلقی از نور برد	قطعه	قصه بدستوری دستور برد

گر قلم موی تراشی چه زشت	بر سر من آمده این سرنوشت
منصب دلالی من بادیش	ترک ادب بین که چه فرمایدش
هر گه که آید چو قضا بر سرم	سنگ زند بر سر بر گوهرم
در کف هاش خنجر و در دست تیغ	سر بنهد و شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر همی از رای او	بر سر گنجست مگر پای او
چونکه رسد بر سر آن باده مرد	گو ز قدمگاه نخستین بگرد
گر نرود دیگر دون کر را بزن	ورنه قدمگاه نخستین مکن
میر مطیع از سر طوعی که بود	جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید	گونه حجام دگرگونه دید
کلم سخنش دید و دهن دوخته	چشم و زبانش ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود	صورت شاهیش در آیینه بود

چون قدم از گنج تهی ساز کرد | کلبهٔ حجامی خود باز کرد

زود قدمگاهش بگافتند | گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد | چون بسخن آمد گنجی گشاد

گنج نظامی که طلسم افگن است | سینهٔ صافی و دل روشن است

مقالهٔ بستم در وقاحت ابنای عصر

ما که ز خود دست برافشانده ایم | بر سر خاکی چه فرو مانده ایم

صحبت این خاک ترا خوار کرد | خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر برفت و پس پستریم | قافله در قافله واپس تریم

آن دو فرشته شده در بند ما | دیو ز بدنامی پیوند ما

گرم رو سرد چو گلخن گریم | سرد نهاد گرم چو خاکستریم

نور دل و روشنی سینه کو | راحت و آسایش پارینه کو

صبح شب آهنگ قیامت دمید	شد علم صبح روان ناپدید
خندهٔ غفلت بدهان در شکست	آرزو عمر بجان در شکست
از کف این خاک بافسونگری	چارهٔ آن ساز که جان چون بری
بر سر این دام که خونخواره ایست	زیرکی از بهر چنین چاره ایست
گرگ ز روباه توانا تر است	روبه از آن رست که داناتر است
جهد بدان کن که وفادار شوی	خود نه پرستی و خدارا شوی
خاک دلی شو که وفائی در وست	ور گل انصاف گیائی در وست
هر هنری کان ز دل آموختند	بر زرهٔ منسوج وفا دوختند
گر هنری در تن مردم بود	چون نه پسندی گهرش گم بود
گر بپسندیش دگرسان بود	چشمهٔ آن آب دو چندان بود
مردم پرورده بجان پرورند	گر هنری در طرفی بنگرند

قطعه

خاک زمین جز بهنر پاک نیست ‌ ‌ ‌ وین همه را مرد درین خاک نیست

کار هنرمند بجان آورند ‌ ‌ ‌ تا هنرش را بزبان آورند

حمل ریاضت بتماشا کنند ‌ ‌ ‌ نسبت اندیشه بسودا کنند

نام کرم ساخته مشتی زبان ‌ ‌ ‌ اسم وفا بندگی رایگان

گر هنری سر ز میان بر زند ‌ ‌ ‌ بی هنری دست بر آن در زند

گفته سخا را قدری ریشخند ‌ ‌ ‌ خوانده سخن را طرفی لور کند

نقش وفا بر سر یخ میزنند ‌ ‌ ‌ بر مه و خورشید زنخ میزنند

گر نفسی مرهم راحت بود ‌ ‌ ‌ بر دل این قوم جراحت بود

گر ز کسی شربت شیرین چشند ‌ ‌ ‌ دست بشیرینهٔ گردون کشند

بر جگر پخته انجیر فام ‌ ‌ ‌ سرکه فروشند چو انجیر خام

چشم هنر بین نه کسی را درست ‌ ‌ ‌ جز خلل و عیب ندانند جست

حاصل دریا نه همه دُر بود — یک هنر از طبع کسی پُر بود

دجله بود قطرهٔ از چشم کور — ماهی ملخ بز بود از دست مور

عیب خرند این دو سه ناموس گر — بی هنر و بر هنر افسوس گر

تیره تر از گوهر گل بر گل اند — تلخ تر از غصهٔ دل بر دل اند

دو دشوند از بد ماغی رسند — با دشوند از پی چراغی رسند

حال جهان بین که سرانش که اند — نامزد و ناموز انش که اند

این دو سه نام کن عهد خویش — می شکنندم همه چون عهد خویش

من بصفت چون مه گردون شوم — تا شکنم از شکنم افزون شوم

رنج گر فتم ز صد افزون برند — با فلک این رقعه بسر چون برند

سر سخن تازه تر از باغ روح — منکر دیرینه چو اصحاب روح

ای علم خضر غزائی بکن — وی نفس صبح دعائی بکن

دل که ندارد سر بیدادشان	یاد فرامش کند از یادشان
با بدشان کان نه باندازه است	خامشی من زپی آوازه است
حقه پر آواز زیک دُر بود	گنگ شود چون شکمش پُر بود
چنبرهٔ چنگ برآرد خروش	لیک چو پر گردد گردد خموش

حکایت بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شگفت	بلبل با باز درآمد بگفت
کز همه مرغان توئی خاموش سار	گوئی چرا بردهٔ آخر بهار
تا تو لب بسته کشادی نفس	یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دست گه سنجری	طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری
منکه بیکدم زنم از کان غیب (قطعه)	صد گهر سفته برآرم زجیب
طعمهٔ من کرم شکاری چراست	خانهٔ من سر خاری چراست

باز بدو گفت همه گوش باش یعنے سراپا گوش شو ۱۲	خاشیم بنگر و خاموش باش یعنے تو ہم خاموش شو ۱۲
منکه شدم کارشناس اندکی	صد کنم و باز نگویم یکی
رو که توئی شیفتهٔ روزگار	زانکه یکی نکنی و گوئی هزار یعنے فضول گو ہستی ۱۲
منکه همه معنیم این صیدگاه تیغ ۱۲	سینهٔ کبک دهد از دست شاه
چو تو همه زخم زبانی تمام	کرم خور و خارنشین و السلام
خطبه چو بر نام فریدون کنند	حکم بر آواز دهل چون کنند
صبح چو با بانگ خروست و بس	خنده زن از راه فسوست و بس
هیچ که در معرض فریاد نیست	هیچ سر از جنبش آزاد نیست
برکش آوازهٔ نظم بلند	تا چو نظامی نشوی شهربند

در سبب اختصار گوید

صحبک الله صلح ای دبیر	چون قلم از دست شدم دستگیر

کین نمط از چرخ فزونی کند / باقلم بوقلمونی کند

زین هنر الماس که بگداختم / گر زلکی از بهر سلک ساختم

کاهن شمشیر من سنگ بود / کوره آهنگریم تنگ بود

دولت اگر همدمیی ساختی / بخت باین نیز نپرداختی

در دلم آید که گنه کرده ام / کین ورق چند سیه کرده ام

آنچه درین حجله خرگاهی است / جلوه گر چند سحرگاهی است

زین بره مخور چه خوری دودها / آتشی درزن به نمک سود ها

خیز و آهستگیی پیشه کن / گر نکنی اندیشه باندیشه کن

هر سخنی کز ادبش دوری است / دست بر و مال کدستوری است

و آنچه نه از شرع برآرد علم / گر منم آن حرف در و کش قلم

گرنه در و داد سخن دادمی / شهر بشهرش نفرستادمی

این طرف کرد چنین پای بست — جملهٔ اطراف عراق زیر دست

گفت زمانه نه زمینی بجنب — چون زمستان چه نشینی بجنب

بلکه معانیم که همتاش نیست — صدره باندازهٔ بالاش نیست

نیم تنی تا سر زانوش هست — از پی آن بر سر زانو نشست

باید حلّه بقد آراستن — تا دلش باشد بر خاستن

از نظر هر کهن و تازه — حاصل من چیست جز آوازه

گرمی هنگامه و زر هیچ نه — گرمی بازار و دگر هیچ نه

گنجه گره کرده گریبان من — بی گرهی چند عراق آن من

بانگ بر آورد جهان کای غلام — گنجه کدام است و نظامی کدام

باد مبارک گهر افشان او — بر ملکی کین گهر است آن او

گرد نظامی ز پی زیورش — غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش

مرغ قلم رای بپرواز کرد — بر ورق طاس وی پر باز کرد

پای ز سر کرد و ز لب دُر فشاند — مخزن اسرار بپایان رساند

بود حقیقت ز شمار درست — بست و چهارم ز ربیع نخست

از که هجرت شده تا این زمان — پانصد و هشتاد و دو افزون بران

شکر که این نامه بعنوان رسید — پیشتر از عمر بپایان رسید

شکر که این نظم حقایق نظام — گشت بتوفیق الهی تمام

گوهر دریای گرامی است این
مخزن اسرار نظامی است این

خاتمة الطبع

الحمد لله که کتاب مخزن اسرار حضرت نظامی گنجوی رح در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو باهتمام جناب منشی پراگ نرائن صاحب مالک مطبع بار سوم بماه اکتوبر سنه ۱۹ء طبع شد

ل یعنی مرغ خامه تیز پرواز من کرد مرغ از صفحه دیر پرواز بود الحال دو [illegible] یعنی دو [illegible] شگاف خود باز کرده است ۱۲ نوشتن باز ماند ۱۲

نام کتاب	قیمت
مثنوی یوسف زلیخا- از مولانا عبدالرحمن جامی جلی قلم محشی مع فرہنگ-	۱۲ر
مثنوی یوسف زلیخا- محشی متوسط قلم بمراتب بالا-	۷ر۹پ
ایضاً- خفی قلم بمراتب بالا-	۴ر
شرح زلیخائے جامی از مولوی محمد شاہ-	۱۳ر
تحفۃ الاحرار جامی- محشی-	۳ر۹پ
مثنوی یوسف زلیخائے فردوسی- استاد معروف-	۴ر
مثنوی لیلی مجنون- از امیر خسرو رح	۲ر
مثنوی شیرین خسرو آصفی- از نواب آصف جاہ-	۷ر
مثنوی ہشت بہشت- از ملا خسرو رح-	۶ر۳پ
مثنوی لیلی مجنون- ہاتفی-	۲ر
مثنوی تحفۃ العراقین از افضل الشعراء خاقانی-	۷ر
مثنوی نلدمن فیضی-	۴ر۹پ
مثنوی غنیمت از ملا محمد اکرم ملتانی-	۳ر
مثنوی نشتر غم- از ملا محمد مقیم-	۲ر
مثنوی زلالی مشہور و رنازک خیالی معروف آفاق-	۳ر۱۵پ

نام کتاب	قیمت
مثنوی تحفۃ طہران مصنفہ مولوی ابوالحسن صاحب فرید آبادی کاغذ چکنا-	۳ر۹پ
سبحۃ الابرار جامی محشی-	۶ر
مثنوی میر عبدالجلیل بلگرامی جلیل القدر شاعر نامی قابل دید-	۲ر۳پ
مثنوی نالۂ منظور- از سید منظور احمد ڈپٹی کلکٹر-	۲ر
مثنوی شکرستان خیال مع خوان نعمت از ملا ذوقی-	۱ر
مثنوی زاد المسافرین- از ملا حسین واعظ-	۱ر۳پ
ترجیع بند خود رفتہ از منشی بہاری لال-	۱ر۳پ
فسانۂ وامق و عذرا- مصنفہ صرافی شعرائے قدیم-	۵ر
کتب قصص نثر درسی وغیرہ فارسی	
عیار دانش از شیخ ابوالفضل وزیر اکبر بادشاہ	۹ر۶پ
شبستان عشرت معروف بہ عجیب القصص از منشی بخت سنگھ-	۴ر۳پ
انوار سہیلی- از ملا حسین واعظ-	۱۵ر
مفرح القلوب یعنی گیدڑ نامہ از مفتی تاج الدین صاحب-	۲ر۹پ

نام کتاب	قیمت
نگار دانش - تلخیص انوار سہیلی مؤلفہ منشی نولکشور صاحب سی۔ آئی۔ ای مرحوم۔	۵ر
بہار دانش - جلی قلم محشی ورسی بیوفائی مستورات ہین۔	۱۲ر۶ تا
ایضاً - متوسط قلم۔	۹ر
طراز دانش - مصنفہ مولانا غلام حضرت علوی متخلص بہ صابر وفاداری مستورات ہین	۵ر
کشائش نامہ مع فرہنگ - از منشی راج کرن بخط شکستہ۔	۲ر۹ تا
کتب قصہ جات نظم اُردو	
بحر دانش - مطبوعہ نفیسہ۔	۹ پائی
آہ وحشی - ترجمہ ہنس جواہر از منشی محمد احسن نگرامی۔	۸ر ب
قصہ ماہی گیر۔	۶ پائی
ناٹک ہمت عالی - معروف بہ گل بکاؤلی حصہ اول مؤلفہ مولوی الٰہی بخش صاحب	۲ر
قصہ ماہ رمضان - از عبداللہ خان۔	۳ پائی
گلزار ابراہیم - قصہ حضرت ابراہیم ادہم۔	۲ر۳ تا
پدماوت بھاگھا اُردو - از ملک محمد جائسی جدید علم طبع۔	۱۲ر
چشمہ شیرین - قصہ شیرین وفرہاد۔	۱ر۳ تا

نام کتاب	قیمت
پدماوت اُردو - ترجمہ از فارسی شعر بہ شعر ملک محمد جائسی ترجمہ مولوی محمد قاسم علی صاحب رئیس بریلی۔	۱۰ر
پدماوت اُردو ساز عبرت وعشرت۔	۳ر
فسانۂ عجائب منظوم۔	
نل دمن اُردو۔	۱ر۳ تا
ہدیہ انتظار۔	
قصۂ حاتم طائی - منظوم۔	۸ر
قصۂ عابد وشیطان - موعظت آمیز کاغذ حنائی۔	۶ پائی
شیرین خسرو - باتصویر۔	۲ر۹ تا
بنجارہ نامہ - از نظیر اکبرآبادی۔	۳ پائی
لیلیٰ مجنون - از میر تقی ہوس۔	۲ر
بہار دانش - اُردو منظوم از تپش۔	۲ر۹ تا
شاہنامہ اُردو باتصویر از منشی موہچند۔	۵ر۹ تا
سراپائے تصویر غم از منشی اشرف علی مست	۹ پائی
گلدستۂ شجاعت - منظوم اُردو ترجمہ سکندر نامہ بحری وبری از مولوی غلام حیدر گوپاموی۔	۱۲ر
سراپائے پیری - از منشی مادر علی۔	۶ تا